بسم الله الرحمن الرحیم

تشیع علوی

تشیع صفوی

دکتر علی شریعتی

تهران، سازمان انتشارات حسینیه ارشاد، ۱۳۵۰

بخش‌هایی که در برخی پاورقی‌ها، با رنگ خاکستری متمایز شده‌اند، جزء متن نسخه‌ی چاپی کتاب نیست.

بسم الله الرحمن الرحیم

قبلاً از خانم‌ها و آقایان عذرخواهی می‌کنم که صحبتم اندازه‌ی مشخص و معینی ندارد. گاه زودتر از آن‌چه پیش‌بینی می‌شود تمام می‌شود و گاه دیرتر. به خاطر این که نمی‌شود قبلاً اندازه‌اش را تعیین کرد. خود من نمی‌توانم ظرفیت زمانی حرف را قبلاً پیش‌بینی کنم. برای این که هر حرفی یک ظرف زمانی ویژه‌ی خود را دارد و فقط کسانی که هنرمند ماهر و خطیب چیره‌دست هستند، می‌توانند همیشه در اندازه‌های پیش‌بینی‌شده و ظرف‌های ثابت سخن بگویند و من که ناشی هستم، خودبه‌خود تسلیم خود حرف هستم، نه که حرف تسلیم من باشد. این است که اگر گاه حرف‌ها از ظرف معینی که تعیین گردیده است لب‌ریز می‌شود، عذر می‌خواهم.

در عین حال، یادآوری کنم که بحثی که من مطرح می‌کنم ـ ولو در این شب‌ها باشد که نامش درس و کلاس نیست ـ باز هم درس و کلاس است و مخاطب واقعی من دانشجویانند، یا کسانی که در حد و تیپ فکری دانشجو هستند و خودشان را در این‌جا برای درس آماده می‌کنند؛ نه برای گوش دادن به یک خطابه یا موعظه. این است که آن‌ها معمولاً تحملشان بیش‌تر است. گذشته از آن، من اساساً یک سخنران نیستم و آن‌ها که به سخن من گوش می‌دهند، نباید مستمع حرفه‌ای باشند. شنوندگان حرفه‌ای کسانی هستند که کارشان را می‌کنند و زندگی‌شان را، و خوب و راحت و خاطرجمع، در ضمن ساعتی را هم گذاشته‌اند برای شرکت در یک برنامه‌ی دینی و استماع منبری و ثوابی، و احیاناً وعظی و شنیدن روایتی و چهار کلمه حرف آخرتی و نصیحتی و وادار شدن به کار خیری، و بعد هم رفتن دنبال کار و کسابی و افتادن توی گردونه‌ی تکراری روزمره‌گی و رسیدن به زندگی و گرفتاری‌ها و نقشه‌ها و لذت‌ها و سربندی‌ها و هزارها طرح‌ها و نقشه‌ها که بی‌تابانه در انتظارند تا زود مجلس ختم شود و باجی به مذهب داده شود و دغدغه‌ی وجدان آرام شود و بعد هم برسند به کارها و زندگی‌شان. معمولاً هدف گفتن و شنیدن حرفی تازه و اندیشیدن و شناختن نیست. غرض جمع‌آوری ثوابی برای خود و نثاری برای ارواح گذشتگان خود است و این است که بعضی مستمعین حرفه‌ای زرنگ و ارد به این‌گونه مسائل، در یک مجلس مذهبی شرکت می‌کنند و در حالی که به منبر گوش می‌دهند، قرآن هم تلاوت می‌فرمایند، در همان حال ذکر هم می‌گویند و تسبیح می‌اندازند و با این «کلک» با یک تیر سه نشان می‌زنند؛ هم ثواب روضه را به دست می‌آورند و هم ثواب مربوط به تلاوت قرآن و هم ثواب ذکر را!

من دردی دارم، پیامی و مخاطبی دارم (نه مستمعی!)، که او نیز دردمندی است در جست‌وجوی پیامی و پاسخ به این مسأله‌ی حیاتی و فوری که: چه باید کرد؟ چنین کسی مخاطبی است در اندیشه‌ی آن که: «چه می‌گویم؟» نه «چه اندازه می‌گویم؟»

بحثی که دیشب مطرح کردم، یکی از پایه‌های بزرگ مبحث بزرگی است که امشب می‌خواهم مطرح کنم. چنان‌که بحث‌های دیگری هم که در آینده این‌جا طرح خواهم کرد، در همین ماه، و باز هم یکی از پایه‌های مبحثی است که امشب طرح می‌کنم، به نام: **تشیع علوی و تشیع صفوی**.

دموستنس، یک خطیب یونانی است. بچه‌ی ضعیفی بود؛ خیلی شرمگین، صدایش نارسا، اندامش بی‌قواره، و سخن گفتن هم بلند نبود، حتّی در حد یک بچه‌ی معمولی. در آن دوره در یونان، درس سوفیسم* sophisme از همه قوی‌تر بود و سوفیست‌ها (سفسطه‌چی‌ها، یا سوفسطایی‌ها)، یعنی سخنوران بزرگ و نیرومندی که با قدرت بیان شب را روز و روز را شب نشان می‌دادند، در سیاست و قضاوت و نفوذ در افکار عمومی قدرت به دست آوردند، به نیروی استدلال و سحر کلام، بر سرنوشت جامعه و افراد حکومت می‌کردند. دموستنس بهی ضعیف، کمرو، و یتیمی بود. ارثی را که از پدرش به او رسیده بود، مدعیان خوردند، برای این که وکلای مدافع مدعیان و غاصبین، که از همین سوفیست‌ها بودند، با توانایی بیان توانستند در دادگاه حق او را غصب کنند و غصب دیگران را حق جلوه بدهند و او از ارث محروم شد. این محرومیت، که به وسیله‌ی قدرت منطق و سخن بر او تحمیل شده بود، عقده‌ای سخت در او ایجاد کرد و تصمیم گرفت علی‌رغم ضعف بدنی، ضعف زبان، نارسایی بیان و جاذبه و نداشتن قیافه، سخنوری توانا بشود که بتواند حقش را احیاء کند.

برای نیل به این هدف، به تمرین سخن گفتن پرداخت؛ با تمرین‌های سخت و شگفت. تا این که دموستنس خطیب بزرگی شد که در تاریخ، به عنوان یکی از خداوندان سخنوری جهان شناخته شد و تا آن‌جا که می‌گویند، برای ایراد یکی از خطابه‌هایش هفت سال کار کرد!

تمرینی که او می‌کرد، و وضع تمیرینی را که او برای سخن گفتن انتخاب کرده بود، با وضع ما در سخن گفتن فعلی‌مان خیلی شبیه است!

تنها به کوهستان می‌رفت و در صحرا و کوه و دشت، برای انبوه جمعیت فرضی سخنرانی‌های آتشین می‌کرد. در میان سنگ‌ها حفره‌ای غارمانند درست کرده بود، به اندازه‌ای که فقط خودش در آن بتواند ایستاده جای بگیرد. بر دیوارهای این غار تنگ و مصنوعی، تیغ‌ها و خارها، میخ‌ها و سیخ‌های کوچک و بزرگ و دراز و کوتاه و جورواجور نصب کرده بود، به شکلی که بتواند یک فضای محدود و مقیدی داشته باشد که وقتی ایستاده قرار می‌گیرد و تمرین سخنرانی می‌کند، دستش و سرش و شانه و گردن و بدنش را نتواند بیش از آن‌چه که برای سخنرانی لازم است و با آهنگ و موضوع سخن ایجاب می‌کند حرکت بدهد و حرکات ناشیانه‌ی اضافی به سر و دست و اندامش بدهد، بدین صورت که اگر دستش را اندکی بیش‌تر از آن‌چه مصلحت سخنرانی است حرکت داد، به یکی از آن تیغ‌ها و یا یکی از آن سیخ‌ها و میخ‌های تیز بخورد و مجروش سازد و بدین‌صورت او را خبر کند که زیادی رفتی! و این زنندگی‌ها و گزندگی‌ها، و این محدودیت‌های تیز و تند، از چهار طرف او را مقید بکند و کمکم عادتش بدهد به اطوار و حرکات «یکنواخت» و «هم‌آهنگ» و «متناسب» و «به‌مصلحت» و شبیه آن‌چه همه‌ی سخنواران می‌کنند و باید بکنند و اکثریت هم می‌پسندند!

وضع سخن گفتن ما هم در این زمان، در این شرایطی که الآن هستیم، درست وضعی است که دموستنس در آن غار سخت و تنگ و سنگ، پر سیخ و میخ و تیغ، هنگام حرف زدنش داشت! هرچه

---

* کلمه‌ی سفسطه در زبان ما، معرب همین کلمه‌ی یونانی است که در اصل، به معنی حکمت است. امّا چون گروهی که خود به این صفت در جامعه مشهور بودند، ملاک حق و باطل را «خود انسان» می‌دانستند و کمکم این عقیده کارشان را به لفاظی و بازی‌های ذهنی و حرافی کشانده و سپس سوءاستفاده از قدرت کلام و استدلال رواج یافت، سفسطه اصطلاحاً معنی فعلی را گرفت.

می‌خواهیم بگوییم، و حتّی هر جمله و کلمه‌ای که می‌خواهیم انتخاب کنیم، می‌بینیم ناگهان سیخی به یک جا و ناجای آدم فرو می‌رود. یک حرف تازه که کمی از حد معمول و مجاز و از غار تنگ فهم‌ها و بینش‌ها و تعصب‌ها و مصلحت‌ها می‌گذرد، سیخی بلافاصله آگاهمان می‌کند! از طرف راست مجروح می‌شویم، می‌خواهیم چیز دیگر بگوییم میخی از طرف چپ می‌خوریم، تعبیر را عوض می‌کنیم یا مطلب دیگر عنوان می‌کنیم، صد تا تیغ دیگری از بالای سر زخم خودش را می‌زند! بعد می‌بینیم که در چنین غار دموستنسی که گرفتاریم باید جوری حرف بزنیم که به هیچ چیزی و به هیچ میخی و سیخی تماس پیدا نکند. این وضع، سخن گفتن را بسیار مشکل می‌کند و حتّی نزدیک به محال! و متأسفانه بدبختی بزرگ‌تر این است که بعد سخنران ما مثل همان دموستنس، کم‌کم عادت می‌کند که در این قیدها حرف بزند و می‌آموزد که جوری عاقلانه و پخته و ماهرانه و زیرکانه و مسالمت‌جویانه و خوش‌آیند حرف بزند که به هیچ بدنه‌ای در این غار برنخورد و سیخ‌ها و میخ‌ها و تیغ‌ها یا با حرکات وی تماس نیابند و یا حتّی او را به جای سرزنش، بنوازند. آن‌گاه چنین هنرمندی خطیب بزرگی می‌شود؛ امّا چه‌گونه خطیبی؟

یکی از رفقا به من نصیحت می‌کرد که تو باید مواظب حرف زدنت باشی. فلان‌کس سی سال است حرف می‌زند و هیچ‌کس تا حالا به او ایراد نگرفته. امّا تو هر حرفی می‌زنی، از چند جا و حتّی جاهای متقابل و متضاد، به تو حمله می‌شود.

گفتم: آخر ترس من هم از همین است. از همین فاجعه‌ی «در غارهای دموستنسی سخن گفتن»! که آدم را به یک نوع خطیبی تبدیل می‌کند که به قول تو، سی سال سخن بگوید، بدون این که کسی بتواند از او انتقاد کند و گروهی و قدرتی ناراضی شود.

کسی که سی سال سخن گفته و هیچ‌کس به او ایراد نگرفته، به خاطر این است که سی سال سخن گفته و هیچ‌کس از او نتیجه‌ای نگرفته.

یکی از فرق‌های شیعه‌ی علوی و صفوی همین است؛ یکی از فرق‌های اساسی‌اش! این رفیق نصیحت‌گوی من، از آن تیپ آدم‌ها بود که همه‌ی کمبودهایش و عقده‌های حقارتش را می‌خواست با نصیحت کردن تشفی بدهد و از آن «نصیحت‌گرهای حرفه‌ای» بود که خیلی به نصیحت کردن احتیاج دارند. نصایحی می‌کرد، پر از عقل و مصلحت و دوراندیشی و دل‌سوزی و سلامت و عافیت، که چه جور باید حرف زد که نه‌تنها کسی ایراد نگیرد، بل‌که همه هم بپسندند و آدم را در اجتماع سری توی سرها بیاورد و به‌خصوص «شخصیت‌های مؤثر» و آن‌هایی که در جامعه نفوذی دارند، به «آدم» نظر خوبی پیدا کنند و مطالب را طوری استادانه مطرح کنی که نه سیخ بسوزد، نه کباب؛ تا به جای این که دودش به چشمت برود، روغنش نانت را یا سبیلت را چرب کند! تو چه جور جامعه‌شناسی که جامعه‌ی خودت را نمی‌شناسی! و به جای این که همه‌ی نیروها و جناح‌ها را راضی کنی، همه را ناراضی می‌کنی!

آدم تمام زندگی‌اش را بگذارد روی مذهب و در جامعه‌ی مذهبی فحش بخورد و تهمت و بهتان بشنود و مخالفت و عناد ببیند؟ چوب دو سر طلا؟

چنان با نیک و بد خو کن که بعد از مردنت عرفی
مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند!

آقا به چه زبان با تو حرف بزنم که بفهمی؟ اگر جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی، که باید طوری سلوک کنی و سخن بگویی که مردم بپسندند، آن‌هایی که مورد توجه عوام مذهبی هستند خوششان بیاید، تو را تأیید کنند، تا همه تو را از خودشان بدانند، با آن‌ها رفت‌وآمد داشته باشی، انتقاد نکنی، هرچه به فکرت می‌رسد به زبان نیاری، هرچه را علت بدبختی جامعه و عامل جهل مردم و مسخ مذهب است نگویی، مصالح و حدود و منافع اشخاص ذی‌نفوذ را رعایت کنی. این کارها خیلی مشکل نیست. یک کم پختگی و زرنگی می‌خواهد. همین‌هایی که این‌همه هیاهو راه انداخته‌ند و واسلاما واماما... و اعلامیه نشر می‌دهند و دروغ می‌بندند و سر و ته یک مطلب را می‌زنند و جمله‌ی ناقص و حتّی تحریف‌شده‌ای را از کتاب یا سخنرانی تو برای عوام‌الناس نقل می‌کنند و می‌بینی که حاضرند هر جعلی و بهتانی و جنایتی را مرتکب شوند تا امثال تو را که مزاحم شؤون و مصالح خود حس می‌کنند توی توده‌ی مردم لجن‌مال کنند و همین‌ها با یک «چاخان» صدوهشتاد درجه تغییر جهت می‌دهند! امتحان کن تا صحت نظر مرا بفهمی. در ضمن سخنرانی، به مناسبتی که خودت آن را به وجود می‌آوری، ادای احترامی از آن‌ها بکن، اسمی ببر و تجلیلی، همین‌قدر که مثلاً: فلانی عظیم‌ترین نشانه‌ی خداوند در روی زمین است یا رکن دنیا و دین و حجت اسلام و مسلمین است، بس است؛ از فرد! می‌بینی که یکی را گفته‌ای صد تا عوضش را گرفته‌ای. آقا آدم جامعه‌شناس باید متوجه باشد که جامعه چه اقتضائاتی دارد، چه خصوصیاتی دارد، چه چیز را می‌پسندد، نسبت به چه چیزها حساسیت نشان می‌دهد و از همه مهم‌تر، مقصود از جامعه عوام‌الناس که نیستند، آن‌هایی هستند که عقل و دین عوام‌الناس در دست آن‌ها است، نظر آن‌ها نظر اجتماع است، آن‌ها را باید داشت، آن‌ها هستند که در زندگی و حیثیت و شهرت آدم مؤثرند. چه کار داری که کی بد است کی خوب؟ سر و کار هر کسی با خدا است. من و تو که مسؤول آن‌ها و قاضی آن‌ها نیستیم. جامعه‌شناس باید مصالح را در نظر بگیرد و عوامل مؤثر در امورات را بشناسد و رعایت کند و در جلب آن‌ها و تأییدات آن‌ها و تقرب به دستگاه آن‌ها بکوشد تا در جامعه ریشه ببندد و تکیه‌گاه‌های متعددی داشته باشد و جای پایش را سفت کند و مورد توجه عموم قرار بگیرد و هم اشراف و محترمین و معنونین و هم تجار معتبر بازار، هم صاحب‌منصبان اجتماع و هم مقامات علمی و دینی، و خلاصه هم دولت و هم ملت، هم عوام و هم خواص، او را از همه‌طرف مدد بدهند و تقویت کنند. این‌طور همان قدمت را هم به‌تر می‌شود کرد! این‌ها به درد می‌خورند. با شش تا دانشجو و بچه‌محصل و جوان بازاری و اداری که خودش خودش را نمی‌تواند جمع کند و سرش به کلاهش نمی‌ارزد کاره‌ای نیست که «کار درست نمی‌شود»!

این که از جامعه‌شناسی؛ به زبان دین و مذهب هم بخواهم با تو حرف بزنم، همین‌قدر می‌گویم که: آقا جان! امام ما چه می‌کرد؟ در یک روز عید، خلیفه‌ی غاصب بار عام داشت، درباری‌ها و حاشیه‌نشین‌ها و ظلمه آمده بودند به سلام و تبریک، امام علیه‌السلام هم به سلام عید خلیفه حاضر شده بودند و توی صف درباریان خلیفه ایستاده بودند! خلیفه همین‌طور که به یکایک دست می‌داد و رد می‌شد، نوبت امام علیه‌السلام شد. خلیفه با کمال تعجب دید که امام علیه‌السلام، در حالی که دستش در دست او است، بدن مبارک را به طور طبیعی به تن خلیفه نزدیک می‌کنند. بعد خلیفه کس کرد که امام علیه‌السلام، رسماً به خلیفه خود را چسبانده‌اند و دارد شکم خودشان را به شکم خلیفه می‌مالند. خلیفه با تعجب پرسید که...؟ امام علیه‌السلام توضیح فرمودند که: «دارم رحم خود را به رحم تو می‌مالم تا رگ خویشاوندی و قرابت رحمی تو که پسرعموی من هستی، نسبت به من به رحم آید...!»

شما باید بیش‌تر با احادیث و روایات شیعه سر و کار داشته باشید؛ دارید، ولی تماستان با معارف مذهب اهل‌بیت و روح امامت و تشیع باید بیش‌تر باشد. مثلاً موارد بسیاری در اسناد تاریخ و کتب روایت و فقه ما هست که امام خلاف حق و شرع فتوا داده است! و ما امروز که نگاه می‌کنیم و می‌گوییم بله درست است، این فتوا فتوای شخص امام است، امّا بر خلاف حقیقت و مغایر با دین و شرع! چون از سر «تقیه» صادر فرموده‌اند!

بله دوست من، این روش ائمه‌ی ما علیه‌السلام بوده است، در برابر خلیفه‌ی جانی و غاصب و ظالم و فاسد. چرا؟ چون هرچه بود خلیفه بود، همه‌چیز دست او بود. این است که من به این بحث کار ندارم که شما بر حقید و آن گروهی که با شما مخالفت می‌کنند بر باطل. وارد بحث حق و باطل نمی‌شوم. می‌گویم آدمی که جامعه‌شناس است، آدمی که به تشیع و مکتب ائمه‌ی دین معتقد است، باید ببیند که چه نیروها و جناح‌هایی و شخصیت‌هایی در جامعه مؤثرند و چه رفتاری و گفتاری مصلحت است و سلیقه و روحیه و حساسیت‌های مختلفه را با درایت و زیرکی بشناسد، باید چنان هنرمندانه و عاقلانه باشد که همه‌ی جناح‌ها و گروه‌های مختلف را به طرف خود جلب و جذب نماید و با فراست و مردم‌شناسی و توجه به عوامل متنفذ در افکار عوام ـ که بد یا خوب، نیرو دارند و منصب و عده‌ای دنباله‌رو ـ خود را حفظ کند و صاحب حیثیت و عنوان و اعتبار و شهرت و شؤونی شود و در عین حال هم بتواند خدمات دینی و اجتماعی خود را ادامه بدهد و از همه طرف و از طرف همه تأیید و تقویت بشود، و نه این که از بالایی‌ها و پایینی‌ها بخورد و از مؤمن و کافر بخورد و از شیعه و سنی بخورد و آدم‌های حسابی و شخصیت‌های معتبر، به نظر خوبی به او نگاه نکنند و بعد از همه‌ی زحمت‌ها و فداکاری‌ها تنها بماند و غیر از یک عده روشن‌فکر و دانشجو کسی نداشته باشد..!

گفتم: خواجه‌ی ناصح عاقل باهوش جامعه‌شناس شیعه‌ی بامعرفت و عالم ائمه! من دلم برای خودم نمی‌سوزد. برای حضرت علی می‌سوزد که در زمان ما نبود که از نصایح شما برخوردار شود! چون جامعه‌شناس نبود و با احادیث و روایات شیعه و روح و سلوک ائمه‌ی اطهار تو تماس زیادی نداشت، آن‌همه ناراحتی‌ها و رنج‌ها و گرفتاری‌ها را از دست زبانش می‌کشید! سخن می‌گفت، صحابه‌ی بزرگ و موجه و خوش‌نام پیغمبر با او مخالف می‌شدند، مقدسین خشک و «خنگ‌خدا» که حافظ قرآن بودند و جهش عقلشان تا نوک بینی‌شان، از صف او خارج می‌شدند و در برابر دشمن مشترکشان تنهایش می‌گذاشتند و حتّی از پشت بر او خنجر می‌زدند و دشمنش می‌شدند، دستگاه اشرافی بنی‌امیه و معاویه هم با تمام سلاح در برابرش می‌ایستاد. نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین همرگامان خودش که در طول ۲۳ سال با هم در یک سنگر بودند و در یک جبهه، از او آزرده و با او مخالف می‌شدند، آن‌چنان که برادر بزرگ‌ترش، از داغ آتشین او به فریاد می‌آید و نمی‌تواند او را تحمل کند و حتّی به دشمن رو می‌کند و به سراغ معاویه می‌رود[*]!

اگر علی می‌بود و این راهنمایی‌های مملو از درایت و هوش و جامعه‌شناسی علمی سرکار را می‌شنید، در زندگی و مبارزه مسلماً موفق می‌شد! و یکی از خلفا و خطبای مشهور و محترمی در تاریخ اسلام می‌گشت! و پس از ۲۳ سال تلاش و خطر و اخلاص و فداکاری برای اسلام، در جامعه‌ی اسلامی تنها نمی‌ماند و هم از دشمن و هم دوست، هم عوام و هم خواص، هم مقدس و هم ملوث، هم مؤمن و

[*] جناب آقای صدر بلاغی معتقدند که پس از شهادت حضرت علی است که وی پیش معاویه رفته است، نه در حیات و حکومت وی.

هم مشرک، هم اشراف و هم اصحاب، هم خویش و هم بیگانه، صربه نمی‌خورد و مجاهد و منافق و موحد و مشرک در کوبیدن او و مسخ حقیقت و غصب حق او با هم همداستان نمی‌شد و او اگر جامعه‌شناسی تو را می‌دانست و تشیع تو را عمل می‌کرد، در جامعه‌ی مسلمین صدر اسلام، ناگهان چنان بی‌پایه و پایگاه نمی‌شد که غیر از سه چهار پنج نفر آدم «هیچ‌کاره» (ابوذر صحرانشین و سلمان غربیه و بلال برده و میثم خرمافروش) کسی به حرفش گوش ندهد!

شیعه علوی یعنی کسی که در راه علی، و به میزانی که قدرت و استعداد دارد، در پی علی قدم برمی‌دارد. او نمی‌تواند در جامعه‌ای که از جامعه‌ی علی بسیار بدتر است، سرنوشتی به‌تر از سرنوشت رهبرش داشته باشد و اگر می‌بینیم که از فلان شیعه‌ی سخنور همه خوششان می‌آید و همه صنف می‌پذیرندش و هیچ‌کس هیچ‌گونه از او ایرادی نمی‌گیرد و جناح‌های مخالف و متضاد و جبهه‌های متناقض همه استقبالش می‌کنند، و یا لااقل به او کاری ندارند و جوری هنرمندانه و متوجه همه‌ی جوانب و همه‌ی جناح‌ها حرف می‌زند که هم اشراف و سرمایه‌داران و برده‌فروشان و کاروان‌داران قریش خوششان می‌آید و هم جنایتکاران ستمگر و فاسد بنی‌امیه و هم مقدس‌های نهروان و هم حقه‌بازان و خودخواهان و منافقان ظاهرالصّلاح...

یقین بدان رفیق که او شیعه است، امّا شیعه‌ی شاه‌عباسی! شیعه‌ی علوی نیست! این پیرو آن شخصیت مقابل علی است؛ سیاستمدار سقیفه که همه را دارد و بر اساس «مصالح» کار می‌کند، نه بر اساس «حقایق».

اساساً خط اصلی که علی را از ابوبکر جدا می‌کرد، خط فاصل حقیقت و مصلحت بود. به عبدالرحمن پول‌پرست باید چیزی داد و راضی‌اش کرد، که او آدم بانفوذی است، جزء قبیله‌ای است که شخصیت‌های بزرگی مثل سعد بن ابی‌وقاص در آن است، نمی‌شود او را ناراضی کرد، اسباب زحمت می‌شود، گرفتاری ایجاد می‌شود. بنی‌امیه هم درست است که دشمن اسلام هستند، همه‌ی خیانت‌ها را آن‌ها کرده‌اند، امّا خیلی مقتدرند، نمی‌توان آنان را نادیده گرفت، حکومت شام را به آن‌ها بدهید بگذارید ساکت بشوند. و امّا خالد، افسر پاچه‌ورمالی است، مالک را کشته و همان‌جا با زن زیبای او خوابیده! بله، ولی هیچ مصلحت نیست او را که افسر فاتح و شمشیرزن قهرمان است حد بزنیم... او برای خودش شخصیتی است. خیلی فرق می‌کند او جزء ما باشد یا جزء مخالفین ما!

چنین آدم پخته‌ی «مصلحت‌شناس» و «جامعه‌شناسی» مسلم است که رأی می‌آورد! و علی که به هیچ‌کدام از این‌ها توجه نمی‌کند، و جز حقیقت اهل هیچ صلاح و مصلحتی نیست، تنها می‌ماند.

خاکشیریسم!

داستان آن دلاک (کارگر حمام) را حتماً شنیده‌اید. در زمان قدیم که حمام‌های چهل‌ستون چهل‌پنجره بود ـ و حالا چیزهای دیگر جانشین آن‌ها شده ـ دلاک‌ها تمام علوم را دارا بودند و معمولاً مورد مشورت همه‌ی شخصیت‌ها قرار می‌گرفتند. چون در یک حالتی مشتری در اختیار دلاک واقع می‌شد که کاملاً تسلیم او بود. مدت حمام هم معمولاً طولانی بود. بنابراین، درددل‌ها و اسرار مشتری در ضمنی که دلاک مشغول کیسه کشیدن او بود باز می‌شد. یک روز مشتری، در حالی که زیر دست دلاک بود، با او درددل

می‌کرد و می‌گفت: مدتی است کمرم درد می‌کند و شب‌ها نمی‌توانم بخوابم، هر دوایی هم که خورده‌ام نتیجه‌ای نداده... دلاک گفت: اتفاقاً دوای این خیلی ساده است. شما یک سیر خاکشیر بگیرید و شب در آب نم کنید و بگذارید تا صبح خیس بخورد، بعد صبح ناشتا میل کنید؛ همین! مشتری هم اظهار تشکر کرد. پس از مدتی مشتری باز گفت: نمی‌دانم علامت پیری است! چشمم کم‌نور شده. دکتر می‌گوید باید عینک بزنی و عینک زدن هم برای من قابل تحمل نیست. نمی‌دانم چه بکنم. چشمم به خط قرآن نمی‌گیرد. دلاک بی‌درنگ حرف او را می‌برد و می‌گوید: اتفاقاً امتحان شده.شما یک سیر خاکشیر می‌گیرید، شب نم می‌کنید، ناشتا پیش از صبحانه میل می‌فرمایید. سه شب این کار را بکنید افاقه می‌شود. باز مدتی می‌گذرد و مشتری چند تا مرض دیگرش را می‌گوید، دلاک باز هم همین خاکشیر را تجویز می‌کند. در آخر مشتری برای این که مسیر حرف را عوض کند می‌گوید: زندگی‌ها خیلی عوض شده. با همین حقوق و با همین درآمد، چند سال پیش من یک زندگی مرفهی داشتم. حالا درآمدهایی هم بر حقوق من اضافه شده، باز هم هشتم گرو نهم است، به طوری که از چشم طلبکارها اصلاً از خانه نمی‌توانم بیرون بیایم! دلاک می‌گوید: یک سیر خاکشیر شما نم می‌کنید و... مشتری اعتراض می‌کند که این چه جور دوایی است که هم به درد کمر می‌خورد، هم به درد چشم می‌خورد، و هم به درد قرض؟!

دلاک توضیح می‌دهد که: سی سال تمام است من هر شب یک سیر خاکشیر نم می‌کنم، صبح ناشتا می‌خورم، و تا حالا هیچ بدی از آن ندیده‌ام!

یک نوع «تشیع خاکشیری»! مکتب «اصالت خاکشیر»؛ خاکشیریسم! عنوان «تشیع علوی و تشیع صفوی»، خودبه‌خود شامل این نظریه است که پس دو گونه تشیع داریم و این دو گونه تشیع دو نوع پیرو نیز دارد و حالا من بر آنم که اصول مذهب تشیع علوی، و نیز اصول مذهب تشیع صفوی را در این‌جا، «در ادامه‌ی تاریخ ادیان» تشریح کنم!

یک اصل جامعه‌شناسی را اوّل مطرح می‌کنم که پایه‌ی توجیه همه‌ی مسائل بعدی است.

نهضت و نظام

در جامعه‌شناسی یک اصل هست به این نام: «تبدیل موومان (movement یعنی نهضت و حرکت) به انستیوتوسیون (institutaion یعنی نظام و سازمان). به این معنی که در جامعه، حرکتی بر اساس ایده‌آل‌ها و هدف‌هایی ایجاد می‌شود، و یک فکر، یک گرایش، یک ایمان جوان متحرک است که این نهضت را (به آن معنای حقیقی کلمه، یعنی حرکت، وزش) ایجاد می‌کند. یک نهضت عبارت است از روحی و حرکتی که به طرف هدفی روان است و همه‌ی پیروانش، همه‌ی مسائل و احکام و عقاید و اعمال و شعائر و حتّی مراسمی که در میان پیروانش وجود دارد، متوجه آن هدفند و همه‌چیز و همه‌کس وسیله هستند برای تحقق آن هدفی که این نهضت برای نیل به آن هدف به وجود آمده است. این نهضت یا حرکت، در راه رسیدن به آن هدف، خودبه‌خود به موانعی که عوامل سدکننده‌ی راهش است برمی‌خورد و در این‌جا است که درگیری، مبارزه و کشمکش ایجاد می‌شود. بنابراین، از خصوصیات نهضت، حرکت و روشن بودن هدف است و همه‌چیز وسیله و مقدمه برای رسیدن به آن هدف. دیگر این که در مسیر این حرکت و سرگذشت آن، تلاش و درگیری و مبارزه، جبری است. یک مکتب، یک مذهب، و یک ایدئولوژی اجتماعی، دینی،

طبقاتی، ملی در آغاز کارش برای پاسخ گفتن به نیاز زمان، یا طبقه، یا قوم به وجود می‌آید و برای تحقق بخشیدن به آن ایده‌آل و شعارش، پیروان خودش را به حرکت درمی.آورد.

این نهضت در مسیر خودش حرکت می‌کند. یک حرکت مدعی زمان و تغییردهنده‌ی نظام موجود، که می‌خواهد ویران کند و با یک حالت انتقادی شدید نسبت به هرچه که وضع موجود را نشان می‌دهد یا می‌سازد، وضع دیگری را پیش آورد و شرایط نوی را بیافریند، همه‌چیز را تغییر می‌دهد.

نهضت به هدف می‌رسد، یا بی آن که به هدف برسد به اوج قدرتش می‌رسد. امّا بدان‌جا که رسید، درگیری و مبارزه‌اش از بین می‌رود، سد و مانعی دیگر در برابرش نیست، به قدرتش که رسید، حالتش عوض می‌شود، می‌ایستد! متوقف می‌شود! حالت متحرک و انقلابی‌اش را از دست می‌دهد و حالت محافظه‌کاری می‌گیرد! چون اوّل می‌خواست دشمن را خلع سلاح کند و نظام را عوض کند، حالا خودش قدرت‌مند و حاکم است و می‌خواهد خودش را حفظ کند و نگه دارد، لذا، حالت ضد انقلابی پیدا می‌کند. چون خودش روی کار آمده، انقلاب‌های بعدی را شورش، خیانت، یا ضد انقلاب می‌خواند.

در این‌جا از نظر جامعه‌شناسی که مطلب را بررسی کنیم، می‌بینیم آن واقعیت که در اوّل نهضت بود و موومان، حالا در قدرت خودیش تبدیل گردیده به انستیوسیون یا نهاد، و یک پایه‌ی ثابت اجتماعی شده اس و به صورت خیمه‌ای درآمده بر روی جامعه، و یک قدرت سازمان‌یافته‌ی دولتی شده که در ظاهر به اوج قدرت رسیده است! امّا در روح به توقف و رکود افتاده است!

در تاریخ از این نمونه‌ها بسیار داریم. مثلاً مذهب زردشت، که در دوره‌ی اشکانی در حال مبارزه با اشکانیان بود و در حال کشمکش با نظام حاکم، در دوره‌ی ساسانی حاکم بر سرنوشت جامعه و بر همه‌ی قدرت‌ها، حتّی قدرت سیاسی می‌شود، به نهایت قدرتش می‌رسد و در اوج شکوه و عظمتش می‌درخشد، معابد در منتهای زیبایی، و در نهایت آزادی و رواج، در ایران پشت سر هم بنا می‌شود و آتش‌های مقدس در سراسر ایران برافروخته می‌گردد. امّا! در همان‌جا است که دیگر روح مذهب زردشت متوقف می‌شود و این مذهب، که به صورت یک ایمان و حرکت بود، به صورت قدرت حاکم محافظه‌کار در می‌آید و دیگر نیاز مردم را که می‌خواهند همیشه حرکت کنند، و نیاز نسل جدید را که در حرکت نهفته است و همواره خواهان تحول و «نو» شدن است، برآورده نمی‌کند! بل‌که در برابر این نیاز و حرکت می‌ایستد.

این است که چون این مذهب حالا بر سرها حکومت می‌کند و بر ظاهر زندگی، نه بر دل‌ها و آرمان‌ها، دیگر نمی‌تواند پاسخ‌گوی نیاز زمان خودش باشد و خودبه‌خود زمینه و زمانه نیازمند یک نهضت دیگری می‌شود.

با چنین تحلیلی این تناقض تاریخی را می‌توان حل کرد که می‌بینیم مذهب زردشت در دوره‌ی ساسانی و به‌خصوص عصر انوشیروان، به اوج شکوه و قدرت و استقرارش می‌رسد و با این‌همه در همین هنگام است که مانی و مزدک ظهور می‌نمایند و آن‌همه نفوذ پیدا می‌کنند و ندای این‌ها پاسخ لبیک از متن مردم، به‌خصوص از جانب نیروهای جوان و روشن می‌شنود؛ به طوری که می‌توان از تاریخ استنباط کرد که به اصطلاح امروز، انتلکتوئل‌های جامعه‌ی ایرانی و متفکران و تحصیل‌کرده‌ها و جوانان نواندیش به سوی مانی، و توده‌ها به شدت به سوی مزدک روی آوردند و این تناقض ـ شکست در پیروزی ـ نشان‌دهنده‌ی این

واقعیت است که این مذهب، در قله‌ی عظمت و حکومتش متوقف شد! یعنی حرکتش تبدیل به انستیتوسیون یا نظام شد و ایستاد! و آن‌وقت در برابرش نهضت‌های مذهبی و اجتماعی ضد زردشتی به وجود آمدند.

پس در دوره‌ی اشکانیان، که مذهب زردشت تضعیف شده بود و قدرتی نداشت و به حساب گرفته نمی‌شد، پیغمبران و پیغمبرگونه‌ها و نهضت‌های مذهبی و مکتب‌های اعتقادی و اجتماعی در برابر قیام نکردند و ایمان زردشتی، بدون مقاومت، در میان مردم رسوخ می‌یابت، امّا در عصر ساسانیان که خود مدعیان مذهبند و خاندان روحانی و فرزندان ساسان خوتای موبد بزرگ معبد استخر و قیامشان قیام دینی است و رسالتشان احیای مذهب زردشتی، و موبدان، حتّی بر پادشاهان حکومت می‌رانند و هم مظهر قدرت سیاسی و هم اقتصادی و هم مذهبی شده‌اند و رژیم مقتدر سلطنت را تکیه‌گاه و حتّی ابزار دست خود ساخته‌اند و بیش از نیمی از تمامی املاک مزروعی کشور را تصاحب کرده‌اند و آتش‌گاه‌ها از همه وقت گرمتر و روشن‌تر و آبادتر، در سراسر ایران، تکثیر می‌شود و بزرگ‌ترین امپراتوری جهان حامی متعصبان این مذهب می‌گردد و موبد موبدان تاج را از جانب اهورامزدا بر فرق شاهنشاهان ساسانی می‌نهد و خود به نام روحانیت، بر نیمی از جهان متمدن و مقتدر آن عصر حکومت می‌کند... و برای اوّلین بار مذهب زردشت مذهب رسمی حکومت می‌شود، از درون پوک می‌شود و متزلزل و بی‌جاذبه و با تنی نیرومند که به شدت و به زور رشد می‌کند و چاق و چرب می‌شود، ام بی‌روح و بی‌اندیشه و بی‌حیات و حرکت و شور حرارت؛ چه، این مذهب که ابتدا یک «ایمان» بود و یک دعوت و هدایت که عشق در دل‌ها برمی‌افروخت و حرکت در جامعه می‌آفرید و در عمق ارواح و افکار مردم رسوخ می‌کرد، تبدیل به «قدرت» شد و نظام حاکم و مجموعه‌ای از مراسم و وظایف و اعمال تکراری تقلیدی بی‌هدف و بی‌ثمر و بینشی متحجر، و این بود که دیدیم مذهب زردشت، نه یک روح، که یک «مجسمه‌ی پولادین» شده بود، و در این عصر شده بود یک گنبد عظیم و زرین بر روی هیچ، توخالی و خلوت که دو فریاد بی‌دنباله و ناشیانه‌ی مانی و مزدک چه طنینی در آن افکند و بعد در همین روزگار، یک لگد عرب چه آسان این قصر شکوه‌مند موریانه‌خورده را فرو ریخت و دعوت اسلام در خلأ فکری و نیاز اجتماعی امت زردشت چه شوری برانگیخت؟ و عجیب است که در طول تاریخ ایران، تنها دو جنبش نیرومند مذهبی بوده است که از درون جامعه‌ی ایرانی آغاز شده است و بر مذهب شوریده است و این هر دو، در عصری بوده است که این مذهب در طول تاریخ خویش، به آخرین حد اقتدار خویش رسیده بوده است و از این شگفت‌تر این بود که مذهب زردشت، در اوج پیروزی خد شکست خورد و بر مسند جلال و جبروت خویش جان داد و اسلام، او را، در حالی که از همه‌وقت مسلح‌تر و نیرومندتر بود و بزرگ‌ترین قدرت نظامی جهان را به زیر فرمان خویش آورده بود، به خاک نشاند و شگفت‌تر این که، اسلام، برعکس، در این هنگام از همه‌وقت ضعیف‌تر و در شمار و سلاح و صروت و قدرت از همه‌ی ادوار عمر خویش کمتر بود!

این است فرق «ایمان متحرک movement» و «ایمان متحجر institution». اگر فرصت می‌داشتم نشان می‌دادم که اگر اسلام هم در قرن هفتم بر مذهب زردشت نتاخته بود، اگر انوشیروان و جانشینانش هم توفیق محال را به دست آورده بودند که با کشتارهای دسته‌جمعی مزدکیان ـ که یک روز بیست‌هزار تن را قتل عام کرد ـ ریشه‌ی این ایمان جوشان در میان توده را بخشکاند، و اگر هجوم مذهب بودایی از جانب شمال شرقی (که تا اعماق خراسان و افغانستان پیش آمده بود و به سرعت دامن می‌گسترد و حتّی بلخ،

یکی از کانون‌های قدیمی فرهنگ و مذهب زردشتی[*] را پایگاه خود ساخته بد و معبد نوبهار بلخ ـ که شهره‌ی شعر و ادب شده است ـ بت‌خانه‌ی بوداییان بوده است[†]) موبدان و خسروان و دهگانان (فئودال‌ها) ـ که همدست و همداستان بوده‌اند و مذهب زردشت تکیه‌گاه مشترکشان، توانسته بودند متوقف کنند و اگر نفوذ عمیق مانویان را که یک گروه علمی و حوزه‌ی فرهنگی بسیار غنی داشتند[‡] که دامنه‌اش تا چین رفته بود و حتّی پس از اسلام نیز تا چند قرن از توسعه باز نایستاده بود، سازمان پوک روحانیت زورمند زردشتی موفق شده بود ریشه‌کن کند، ولی مسیحیت، به چنان سرعت، همچون آتشی که در جنگل پاییزده‌ی خشک افتد ایران را ـ به‌خصوص نواحی غربی و شمال غربی را ـ فرا می‌گرفت که اگر اسلام متوقفش نکرده بود، مذهب زردشت را ـ که دستش را از دل‌ها برداشته بود و بر سرها گذاشته بود ـ از جامعه برداشته و به درون آتش‌دان‌هایش افکنده بود و خاکستر کرده بود. برای نشان دادن قدرت مسیحیت در این عصر، کافی‌ست بدانیم که با این که مدائن پایتخت رسمی رژیم مذهبی ساسانی بود، و با این که امپراتوری ایران با امپراتوری روم که مسیحی متعصبی شده بود خصومت سیاسی ـ نظامی‌شان را وجهه‌ی مذهبی هم داده بودند و مسیحیت در داخل ایران پایگاه ستون پنجم دشمن تلقی می‌شد، در عین حال، مدائن، مثل قسطنطنیه‌ی قرون وسطی و رم فعلی، مرکز جهانی مسیحیت شده بود. هجوم و پیش‌رفت مانوی و مزدکی از درون، بودایی از شرق، مسیحیت از غرب، و سپس اسلام که جلوتر از سپاهیانش در ایران می‌دوید، همه در اوج قدرت زردشتی، او را مجروح و معدوم کردند!

در عصر ما، در دو قرن اخیر، ما شاهد تبدیل یک «حرکت» بزرگ اجتماعی در جهان، به یک «نظام» بزرگ اجتماعی هستیم. در قرن نوزده، فلسفه‌ی علمی، فلسفه‌ی ماتریالیسم دیالکتیک و مکتب مارکسیسم، یک حرکت بود. ایمان ایجاد کرد. نهضت‌های گوناگون در شرق و غرب به وجود آمد. سال‌های حوالی ۱۸۶۰ تا ۱۸۷۰ را نگاه کنید در دوره‌ی سن‌سیمون، پرودن، مارکس، و انگلس... تمام انگلستان و فرانسه و آلمان صحنه‌ی کشمکش بسیار نیرومند و گسترده‌ی نهضت کارگری است و این نهضت، همین‌طور در طول قرن نوزده، تحت عنوان مشخص‌تر کمونیسم گسترش پیدا می‌کند. در هر جا نیروهای تازه و ایمان تازه پدید می‌آورد و این حرکت، هم شرق و هم غرب را فرا می‌گیرد.

نسل‌های جوان و روشن‌فکران جهان و طبقات محروم به شدت به طرفش جذب می‌شوند، تا در قرن بیستم، میان دو جنگ جهانی انقلاب‌های بزرگی را به وجود می‌آورد و به قدرت‌های حاکم تبدیل می‌شود. در این پانزده سال اخیر، می‌بینیم همین نهضت، کمکم دارد تبدیل می‌شود به یک انستیتوسیون، به یک قدرت حاکم، که از همه‌وقت نیرومندتر است و از همه‌وقت مسلح‌تر، از همه‌وقت قدرت اجرایی، اقتصادی،

---

[*] می‌دانیم که زردشت پس از بعثت خویش در آذربایجان، به بلخ آمد و به دربار ویشتاسب پیوست و با کمک پادشاه، مذهب خویش را در این‌جا رواج داد و اکنون ـ بنا به گفته‌ی صاحب کتاب *فضائل بلخ* و نظریات برخی مورخان، آرامگاه زردشت در این شهر است.

[†] آن‌ها که نوبهار را معبد زردشت پنداشته‌اند، فراموش کرده‌اند که آتش‌گاه زردشتی، بت‌خانه نمی‌تواند باشد و بزرگ‌ترین افتخار زردشت مبارزه‌ی شدید با بت‌پرستی بوده است و گرچه بعدها مجسمه‌های معدودی در برخی معابد می‌گذاشته‌اند، که آن هم استثنایی و موقتی بوده است، ولی اطلاق بت‌خانه به آتش‌کده و کنشت بی‌معنی و بی‌سابقه است؛ به‌خصوص که در ادبیات نوبهار را با صراحت و دقت و بسیار مکرر، نگارخانه و بت‌خانه، آن هم جای شگفتی، پر از بت‌های گوناگون و گاه با همه‌ی خصوصیات چینی معرفی می‌کنند و نشان می‌دهند که از طریق چین، مذهب بودایی به این‌جا رسیده بود و نفوذ بسیاری داشته است و جز این، آن دو بت معروف در افغانستان این نظر را تأیید می‌کنند.

[‡] سلمان یکی از اینان بوده است.

سیاسی و نظامی و تکنیکی و فرهنگی بیش‌تر دارد. امّا بر خلاف همیشه، دیگر ایمان تازه نمی‌آفریند. تبدیل شده است به یک مکتب دولتی، و توجیه‌کننده‌ی وضع موجود حکومت‌ها و نظام‌هایی که به نام او وجود دارند و سدی شده است در برابر نهضت‌های ضد استعماری و موج‌های انقلابی و ملی. این است که در این پانزده یا بیست سال اخیر در آفریقا و آمریکای لاتین (الجزایر، مصر، کنگو، سوریه، لیبی، کوبا، برزیل...) می‌بینیم نهضت‌های ملی (ناسیونالیسم مترقی ضد استعماری) جلوتر و مترقی‌تر از نهضت کمونیسم بوده است، به خاطر این که نهضت‌های ملی ضد استعماری در آفریقا و آمریکای لاتین یک حرکت است و امّا کمونیسم عقیدتی قرن نوزده، پس از جنگ جهانی دوم، به صورت یک نظام حکومتی درآمده و خود یک قطب قدرت حاکم شده است و این، علامت متوقف شدن حرکت آن است. و این است که کمونیست‌هایی که این بیماری را پس از نهضت‌های اروپای شرقی، قیام‌های ضد استعماری آفریقا، آسیا، و آمریکای لاتین احساس کردند، از پیوستگی به این قدرت جهانی بریدند و از سازمان‌های رسمی آن جدا شدند و به صورت گروه‌های مستقل، یا وابسته به نهضت‌های مترقی ملی درآمدند.

این که تشیع را با آن‌ها مقایسه می‌کنم، از این جهت است که من، این مسأله را فقط از یک بعد، بعد جامعه‌شناسی آن مطرح می‌کنم و وجه‌ها و ابعاد دیگرش (مباحث فلسفی و کلامی و اصولی و فقهی‌اش) کار من نیست.

تشیع دارای دو دوره‌ی کاملاً منفک و جدا از هم است. یکی دوره‌ای از قرن اوّل، که خود تعبیری از اسلام حرکت است در برابر اسلام «نظام حاکم» (= خلافت). تا اوایل صفویه، دوره‌ی نهضت و حرکت شیعه است. و یکی دوره‌ای از زمان صفویه تاکنون، که دوره‌ی تبدیل شدن شیعه‌ی «حرکت» به شیعه‌ی «نظام».

شیعه‌ی پیشین، اقلیتی بود محکوم و بی‌قدرت، که نمی‌توانست به آزادی به کربلا برود، نمی‌توانست اسم حسین را بر زبان بیاورد و حتّی نمی‌توانست اعمال مذهبی خودش را در معرض چشم‌ها انجام بدهد. همیشه تحت تعقیب بود، و همیشه در شکنجه و زندان و پنهان در تقیه. حالا همان شیعه تبدیل شده به یک قدرت بزرگ حاکم بر کشور، که بزرگ‌ترین نیروهای رسمی از او حمایت می‌کنند. حتّی همان قطبی که همیشه تشیع را می‌کوبید و هر کس را به نام و جرم محبت علی دستگیر می‌کرد و شکنجه می‌داد و می‌کشت، حالا خودش را «کلب آستان رضا» می‌داند؛ پیروزی بزرگ!

همان حاکمی که در طول نهصد سال در تعقیب شیعه بود و شیعه در برابرش، اکنون پوتین‌هایش را به گردنش انداخته و پیاده از اصفهان به زیارت مشهد می‌آید! پیاده! پیروزی بزرگ!

همین حاکمی که همیشه در طول ده قرن، همواره زیارت قبول ائمه را منع می‌نمود و بر آن قبور آب می‌بست و خراب می‌کرد، حالا گنبد را طلا می‌کند، ضریح را نقره، و گلدسته‌اش را کاشی! پیروزی بزرگ!

زیارتی که یک شیعی شیفته برای رفتن به مشهد یا کربلا بایستی هزاران خطر و ضرر را از طرف حکومت تحمل می‌کرد، حالا خود همان حکومت رسمی زیارت مشهد و کربلا را ـ به شکلی که مشابه و حتّی مقابل حج و زیارت کعبه تلقی شود ـ یک زیارت رسمی دینی اعلام می‌کند و حتّی به زائر مشهد و زائر کربلا لقب «مشهدی» و «کربلایی» می‌بخشد؛ آن‌چنان که یک زائر مکه حاجی می‌شود! پیروزی بزرگ!

همان علما و روحانیون شیعه که همواره جبهه‌ی پیش‌تاز مبارزه با حکومت‌ها بودند و پیوسته سپر و آماج تیرهای نظام حاکم، همان‌ها در عزیزترین و مجلل‌ترین و مرفه‌ترین شرایط زندگی می‌کنند و دوش به دوش حاکم می‌نشینند و در حکومت، مورد مشورت قدرت سیاسی حاکم قرار می‌گیرند و حتّی حاکم قدرت خودش را به عنوان قدرتی تلقی می‌کند که به نیابت امام از روحانیون شیعه، که نایب امام زمانند و حاکم شرع، گرفته و این‌ها هم به وکالت از امام به او تفویض کرده‌اند! پیروزی بزرگ!

شیعه درست از همین موقع که همه‌ی این پیروزی‌ها را به دست آورد شکست خورد و از زمانی که همه‌ی موانع انجام اعمال مذهبی‌اش و مشکلات ابراز احساسات شیعی‌اش برطرف شد، و از هنگامی که عوامل و قدرت‌های کوبنده‌ی او به تشویقش پرداختند و با او همگام شدند، از حرکت ایستاد و به یک نهاد اجتماعی قدرت‌مند حاکم تبدیل شد!

این قانون تبدیل حرکت به نظام است که بدین صورت، یک ایمان جوشان که همه‌ی ابعاد جامعه را به هیجان و حرکت و دگرگونی انقلابی در می‌آورد تبدیل می‌شود به یک انستیتوسیون، یعنی یکی از نهادها و پایه‌های ثابت و رسمی جامعه، که با دیگر نهادها و پایه‌ها و دیوارهای جامعه پیوند خورده و جوشیده است و خود یکی از انستیتوسیون‌ها شده، مثل حکومت خانواده، زبان، یا مثل بیمه، بانک، بازنشستگی، صندوق پس‌انداز، بلیت بخت‌آزمایی.

تصوف را نگاه کنید! اوّل یک جوشش عاشقانه‌ی آزادی بود در پرستش عاشقانه‌ی خدا، و یک‌رنگی و بی‌ریایی و عصیان علیه هر نظم و رسم و قید و ظاهرسازی و تعصب. بعد، همین‌ها، می‌شود یک تشکیلات اداری و اصول قانونی و رسمی، و بعد سازمان پیدا می‌کند و می‌شود خانقاه، لباس اونیفورم، آرایش مخصوص و ادا و اطوار تعیین‌شده و شیخ و مرید و قطب و بدیل و رئیس و مدیرکل و هزاران فوتوفن! و یعنی هیچ! یک اندام بزرگ پیچیده و بی‌روح و بی‌حرارت و بی‌حرکت!

نماز مجاهدان اسلام را نگاه کنید! هر کدام یک جهاد بود و یک جهش به جلو، یک پرش انقلابی در روح، خیلی ساده، سریع، آگاهانه. یکی جلو می‌ایستاد، یکی از دیگران، و بقیه در پیش‌اش. و همین! امّا حالا یک جدول پیچیده‌ی لگاریتم شکیات دارد و یک عمر تمرین قرائت و مخرج، و یک لیست مفصل از خواص فیزیکی و شیمیایی برای پیش‌نماز.

تشیع یکی از نمونه‌های بسیار روشن این تبدیل است؛ به‌خصوص برای ما که به‌تر آن را می‌شناسیم.

عثمانی و غرب

چرا چنین شد؟! چرا ناگهان تشیع به این پیروزی ورشکسته رسید!؟ ایران در قرن ۱۶ و ۱۷ میلادی، در یک منطقه‌ی خاصی از نظر گروه‌بندی‌های و قطب‌های نظامی و سیاسی جهان قرار گرفته بود. بزرگ‌ترین قطب‌ها در جهان، یکی قطب مسیحیت بود و یکی قطب اسلام. و جنگ دیرینه‌ی شرق و غرب، آسیا و اروپا، در شکل تصادم میان این دو قدرت ادامه داشت. مرکز قدرت رسمی اسلام، امپراتوری عثمانی بود و اروپای شرقی، مرکز قدرت مسیحی. کشورهای اروپای غربی و مرکزی تازه جان گرفته بودند و قرون وسطی را در این قرن پشت سر گذاشته بودند. یک شور و نهضت و حرکت و پیش‌روی تازه، و آگاهی تازه بر سراسر غرب حکومت می‌کرد. امّا به خاطر این که هنوز تکنولوژی غرب نتوانسته بود سپاهیان مسیحی را

مسلح کند، قدرت جهاد دینی اسلامی می‌توانست همواره نیروی مسیحیت را در جبهه‌های ایتالیا و یونان و سراسر اروپای شرقی و حتّی اتریش، مورد حمله‌های دائمی قرار بدهد؛ به صورتی که یونان، که اصولاً مظهر و کانون دیرینه‌ی تمدن غرب است، کاملاً در مشت عثمانی قرار گرفت و به وسیله‌ی سپاهیان مسلمان تسخیر شد و تمام اروپای شرقی تحت تسلط اسلام درآمد. نیروی اسلامی بزرگ‌ترین قدرت را در مدیترانه ایجاد کرده بود، به طوری که مدیترانه، که بزرگ‌ترین قطب حساس، هم در تمدن و هم در سیاست و هم در قدرت نظامی آن زمان بود ـ و هنوز هم تا حدی این موقعیت را حفظ کرده ـ کاملاً به وسیله‌ی نیروی دریایی عثمانی کنترل می‌شد. حتّی وین، مدت‌ها به وسیله‌ی نیروی اسلام در محاصره بود و ایتالیا بارها تهدید به سقوط می‌شد و اروپای شرقی که در آن موقع حیثیت و قدرتش به طور کلی بیش از اروپای شمالی و حتّی غربی بود، به‌کلی تسلیم قدرت عثمانی شده بود. قدرت عثمانی، نژادهای مختلف و ملیت‌های مختلف را به نام اسلام، در یک وحدت سیاسی ـ نظامی امپراتوری جمع کرده بود و بر آن‌ها حکومت می‌راند. رژیم عثمانی، بی‌شک، یک حکومت فاسد بود و هرگز شایستگی آن که حکومت اسلامی خوانده شود نداشت و این قضاوت وقتی است که آن را با اسلام بسنجیم. امّا وقتی آن را قدرتی در برابر استعمار غربی و مسیحیت طماع مهاجم اروپا، که برای بلعیدن ما سرازیر شده است و در سر راه خویش با عثمانی که همچون سدی ایستاده درگیر می‌شود می‌سنجیم، و می‌بینیم مسلمانان قدرت بازو و شمشیری به آنان نشان می‌دهند که هنوز خاطره‌اش را از یاد نبرده‌اند و دلاوری و سرسختی اینان حتّی به صورت ضرب‌المثل و کنایه و اصطلاح، در زبان محاوره و ادبیاتشان به جا مانده است، و وقتی می‌بینیم همین نژاد بی‌رحم و خشن غربی و نظام ضدانسانی‌شان ـ از هنگام ضعف بازوی ما و غلاف شدن شمشیر ما و شکست همان حکومت‌های فاسد مسلمان ـ استعماری را وحشیانه و دزدانه و اهانت‌آمیز بر ما تحمیل کردند که تاریخ به یاد نداشت، و اکنون به نیروی همین عثمانی متلاشی شده‌اند و هجومشان به کشورهای ما عقب رانده شده است، و طعم شمشیر مسلمان را چشیده‌اند و پاپ و قداره‌بندان و سوداگران و ماجراجویانش که از قرون وسطی، جنگ‌های صلیبی را بر ما تحمیل کرده بودند، هنوز از نیروی اسلام می‌هراسند، و مدیترانه و یونان و همه‌ی اروپای شرقی به چنگ قدرت مسلمین افتاده است، آن‌وقت قضاوت ما فرق می‌کند.

متأسفانه، ما در قضاوت‌ها و بررسی‌هامان یک‌جانبه‌ایم. با یک چشم نگاه می‌کنیم. و تأسف بیش‌تر این که هم متعصب‌های منحط چنین می‌اندیشند و هم آزادفکران روشن! و قضاوت در برابر قدرت عثمانی نیز نمونه‌ی تشابه فکری این دو تیپ متضاد است. متعصب ما، آن را فقط از پایگاه شیعی خودش می‌نگرد. او را سنّی، عمری، منکر امامت، مخالف وصایت و بی‌عقیده به امام زمان... می‌بیند و بنابراین، محکوم! (حتّی در مقابل مسیحیت!) روشن‌فکر مترقی ما هم او را یک نظام منحط، غیر دموکراتیک و فئودالی و متعصب دینی ارزیابی می‌کند (حتّی در برابر غرب)! می‌بینیم هر دو هم درست می‌بینند و درست انتقاد می‌کند. امّا اشتباهشان در این است که فقط از یک زاویه‌ی ثابت در آن می‌نگرند، در حالی که اساساً نشانه‌ی بینش علمی چندجانبه، دیدن و نسبی قضاوت کردن است؛ بر خلاف عامی متحجر که مطلق‌اندیش است. عثمانی سنی است و هم غیر دموکراتیک و اخلاقاً فاسد.

امّا اگر از زاویه‌ی شیعی بودن یا سوسیالیست بودن برخیزیم و آن را از پایگاه اسلامی، یا ضد استعماری بنگریم، شیعه، به عنوان یک مسلمان در برابر مسیحی، و روشن‌فکر، به عنوان یک

استعمارزده‌ی شرقی در برابر استعمارگر غربی بدان بیاندیشد، آن‌گاه قضاوتش عوض می‌شود. «از این نقطه‌نظر»، آرزو خواهد کرد که کاشکی همان صلاح‌الدین ایوبی ضد شیعی، یک بار دیگر در فلسطین ظهور کند، همان خالد بن ولید ناپاک شمشیرش را بر قدرت نظامی روم امروز برکشد، همان سلجوقیان رشید، صلیبی‌های غارت‌گر خون‌ریز را به مدیترانه ریزد، همان عثمانی‌های فاسد سنی مذهب، قدرت استعماری غرب را از آفریقا و آسیا و از جامعه‌های بی‌چاره‌ی اسلامی براند. این‌همه تبلیغات علیه عثمانی‌ها، تظاهر عقده‌های کهنه‌ی غربی و مسیحی است و عکس‌العمل زخم‌های کاری که از آن شمشیرهای کوبنده خورده‌اند. متأسفانه، روشن‌فکر ما هم که همه‌ی قضاوت‌های تاریخی، سیاسی، و اجتماعی‌اش را ـ حتّی درباره‌ی خودش و تاریخ و قدرت‌ها و شخصیت‌های منسوب به خودش ـ از نویسندگان و هنرمندان و دانش‌مندان و محققان غربی می‌گیرد، همه‌ی آن دشنام‌ها و تهمت‌ها و قضاوت‌های مغرضانه را علیه عثمانی‌ها، به عنوان روشن‌فکری تقلید می‌کند و تکرار!

در *اسلام‌شناسی*، جمله‌ی اوّل مقدمه‌ی کتاب را بدین‌گونه شروع کرده‌ام که:

از مارس ۱۹۲۴، با شکست عثمانی، اسلام به عنوان یک قدرت نظامی و سیاسی در برابر غرب، در هم شکسته شد و استعمار، راهش برای هجوم به شرق و به‌خصوص کشورهای اسلامی، هموار گردید...

یکی از همین روشن‌فکران ـ که به خودش هیچ، امّا به راهش معتقدم ـ در کتابش، چند صفحه فحاشی و حمله به من، که تو از عثمانی دفاع کرده‌ای! و بعد تمام کتاب تاریخ دبستان را در نوشته‌اش خالی کرده که عثمانی کی تشکیل شد و کی بود! و چاشنی‌اش هم تمام فحش‌های فرنگی‌ها و مسیحی‌ها و محکوم کردن آن‌ها که سوسیالیست نبودند و آزادی‌خواه و دموکرات نبودند! و هیاهو که من عثمانی را مظهر اسلام خوانده‌ام و معتقد به عثمانی‌هایم! در حالی که درست، جمله‌ی دوم که چسبیده به جمله‌ی بالا است، در همین مقدمه‌ی *اسلام‌شناسی* این است که: «گرچه پیش از این، اسلام پایگاهی شده بود برای رژیم عثمانی، عامل توجیهی برای اشرافیت و نژاد ترک، و ماده‌ی تخدیری برای توده»!

امّا روشن‌فکر آزادی‌خواه و حق‌طلب، جمله‌ی مرا از وسط شقّه می‌کند تا بتواند فحاشی کند و ابراز روشن‌فکری* و پخش همه‌ی تبلیغات مغرضانه‌ی غربی‌ها در اذهان مردم این جامعه‌ی شرقی اسلامی، آن هم رایگان و بی‌مزد و منت، بل‌که فقط به علت یک غرض‌ورزی شخصی و خودنمایی سطحی! افسوس!

---

* درست شبیه آن شبه‌مقدس ملبس به یک لباس رسمی تشیع علوی! که من در همین *اسلام‌شناسی*، اوّل رقبای علی را یکایک طرح می‌کنم و نقاط قوت و ضعفشان را می‌گویم تا در آخر بحث برسم به حضرت امیر، و برتری و ارزش مطلق او را نسبت به آن‌ها نشان دهم، نه دهم جمله را می‌بلعد و فریاد می‌کشد که فلانی مقام علی را از همه پایین‌تر قرار داده! (چون پایین صفحه قرار گرفته!) و این جمله‌ی مرا در مقدمه‌ی *حجر بن عدی*، که «اگر در مقابل حکومت استثنایی و شخصیت استثنایی علی نمی‌بود، حکومت ابوبکر و عمر، در قیاس با رژیم‌های حاکم تاریخ، از همه برتر بود...» جمله را نقل می‌کند، امّا نیمه‌ی اوّلش و آخرش را می‌بلعد تا بتواند عوام را بشورد و ابراز قداست کند و انجام مأموریت و داد و قال، که: فلانی گفته حکومت ابوبکر و عمر از همه‌ی حکومت‌های تاریخ به‌تر بوده و دنباله‌اش: پس از حکومت علی هم! البته هدفم نشان دادن وجه تشابه و اشتراک بینش و کار این دو تیپ مخالف هم بود، در یک‌طرفه کردن و به سود دشمن ارزیابی کردن و نظریه‌ی مخالف را مسلم کردن، و جمله‌ی کتابی را نیم‌خور نقل کردن و دروغ بستن و جعل و تحریف متن. وگرنه از مقایسه‌ی این شبه‌ملای جعال با آن غیر مذهبی آزاده عذر می‌خواهم. چون این یکی بالأخره به چیزی معتقد است و آن به هیچ‌چیز! و ثانیاً، این در جعل و مسخ و بهتان خودش را خراب می‌کند و لباس قابل احترامی که در آن رفته و بی هیچ شرط و شایستگی به خود بسته! نمی‌دانم چرا هر کسی نتواند، بدون قید و شرطی لباس رسمی سپورهای شهرداری را به تن کند، امّا لباس رسمی علم و دین و هدایت خلق را چرا! آیا به‌راستی این که تازگی‌ها عده‌ای مجهول‌الهویه یا معروف‌المهیه! که از نظر سواد که هیچ، ←

عثمانی را در آن دوره، وقتی به نام یک حاکم فاسد، ناشایسته، و غیر قابل قبول تلقی می‌کنیم که با حاکم اسلامی بسنجیم. حاکمی که باید در اسلام باشد، یا به عنوان مظهر طبقه‌ی حاکم در برابر طبقه‌ی محکوم، یعنی توده‌های دهقان و کارگر شهری ارزیابی کنیم. امّا اکنون در برابر غرب غارت‌گر و تجاوزطلب است و در برابر کلیسا. غرب که عثمانی را می‌کوبد، به عنوان یک حاکم فاسد یا غیر دموکراتیک یا سنّی نمی‌کوبد. به عنوان قدرت اسلام در مدیترانه می‌کوبد. و به عنوان سد مقاومی در سر راه آسیا. جنگ عثمانی و جنگ غرب در یک افق بزرگ، جنگ قدرت اسلام در دنیای قرن ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و حتّی ۱۹ است، با «قدرت مسیحیت»*. در این‌جا پیش‌روی در همه‌ی جبهه‌ها با قدرت نظامی عثمانی است «و همواره غرب به‌ترین سرزمین‌هایش را از دست می‌دهد» و به‌ترین قطب‌های حساس مذهبی و تمدنی‌اش را از جانب مسلمین مورد تهدید می‌بیند.

ناگهان حمله‌ای از پشت!

در اوج مبارزه‌ی عثمانی‌ها با اروپایی‌ها، که قدرت امپراتوری عثمانی در غرب پیش می‌رفت، ناگهان در پشت جبهه، در منتهی‌الیه مرزهای شرقی عثمانی، یک قدرت نیرومند مهاجم و تازه‌نفس می‌جوشد و از پشت بر عثمانی حمله می‌کند. این قیام به رهبری فرزندان شیخ صفی‌الدین اردبیلی، که یکی از اقطاب تصوف است، در ایران روی می‌دهد.

تصوف در تاریخ اسلامی دو بعد متضاد دارد؛ یکی بعد منفی، گوشه‌گیری و عقب‌نشینی از زندگی و زهدگرایی، یکی قطب گستاخی و هجوم و شهامت و مبارزه‌جویی. فرزندان شیخ صفی از این صنف بودند؛ با یک روح «جوانمردی»، «فتوت»، و به معنای تاریخی کلمه، عیاری سنتی ایران که با تصوف اسلامی ایرانی پیوند خورده بود و شیوه‌ای را پدید آورده بود که حتّی در میان عیاران یا جوانمردان اهل تسنن نیز، علی ابن ابی‌طالب به عنوان مظهر محبوب آن به شمار می‌رفت. این گرایش سنتی مذهبی، نیروی اجتماعی بسیار بزرگ و مؤثر را تشکیل داده بود. این نیرو، به‌خصوص با قهرمانان نظامی، چون شاه اسمعیل جوان، و سلحشوران قزلباش، یک قدرت رهبری مهاجم را به وجود آورد. این قدرت رهبری و نظامی، به بزرگ‌ترین ذخیره‌ی انرژی اجتماعی و فکری و روحی در متن توده، به عمق وجدان جامعه‌ی ایران دست یافته بود که آن مخزن سرشار و انفجاری‌ای بود از مجموعه‌ی نفرت‌ها و کینه‌هایی که در طول ده قرن در وجدان جامعه‌ی شیعی و توده‌ی شهری و روستایی نسبت به حکومت‌های جور و شکنجه‌ی تسنن بر روی هم انباشته شده بود. این نفرت‌ها، یک انرژی متراکم و فروزانی بود که «رهبران جدید توانستند آن را استخراج کنند و در خدمت قدرت سیاسی خودشان قرار بدهند و دادند و بسیار زود و بسیار ماهرانه. ناگهان شیعه‌ای که ده قرن خودش را در زیر شکنجه‌ی حکام تمدن، خلفای تسنن، و سلاطین غزنوی و

← حتّی از نظر اخلاقی و انسانی نیز به‌کلی ساقند، ناگهان به نام دفاع از مذهب و روحانیت هیاهوهای عجیب و بی‌پایه به راه انداخته‌اند و به صورت مبتذلی به این بهانه بر هر کار جدی و فکر جدی می‌تازند و به جعل و فحاشی می‌پردازند، برای این نیست که می‌خواهند علمای راستین مذهبی و مذهب واقعی شیعه را در جامعه و به‌خصوص در نظر نسل تحصیل‌کرده خراب کنند؟

* باز باید توضیح بدهم که وقتی در بحث تاریخی، سیاسی، و اجتماعی و تمدنی و اقتصادی، اسلام یا مسیحیت می‌گوییم، تنها به معنی مذهب نیست. بل‌که گاه به معنی دو قدرت، دو منطقه‌ی نظامی، دو قطب سیاسی، دو نظام اجتماعی یا دو تمدن و فرهنگ است. این‌جا هم بد فهمیدن اصطلاح، موجب سوءتفاهم در فکر و نظریه‌ی من شده است؛ به‌خصوص در همان مقدمه‌ی اسلام‌شناسی که می‌گویم: «مسیحیت اسلام را در ربع اوّل قرن بیستم در هم شکست...»

سلجوقی و خوارزمشاهی و ایلخان و تیموری و ائمه و قضات وابسته به حکومت و نظام تسنن می‌یافت، که هیچ‌گونه حقی حتّی در ابراز عقیده‌ی مذهبی خودش نداشت، و در پشت پرده‌های تقیه و عمق سیاه‌چال‌های زندان همواره احساس خفقان می‌کرد، اکنون قهرمانانی پیدا کرد که می‌توانست عقده‌های نفرت و کینه‌ی خودش را با شمشیرهای برّان آن‌ها باز کند و احساس یک آزادی مذهبی و رهایی اعتقادی کند. این رهبران با آشنایی دقیق و تکیه بر این عقیده‌ی درونی جامعه‌ی شیعی، توانستند نظام سیاسی خودشان را بر عمیق‌ترین اعماق روح و وجدان و اندیشه‌ی توده بنا کنند و برای همین هم هست که در تاریخ ایران پس از اسلام، حکومت صفویه تنها حکومتی است که ریشه‌های عمیق در میان توده دارد و برای همین است که شاه عباس که یک سلطان متأخر است، در افکار و اذهان توده‌ی شیعی، یک شخصیت اساطیری، در ردیف اسکندر و خضر قرار می‌گیرد. مسلماً تبلیغات و قدرت‌های تبلیغی، ماهرانه نقشی بازی می‌کنند.

محتشم کاشانی می‌آید پیش سلطان صفوی، و بر سنت همیشگی رابطه‌ی میان شاعر و سلطان، شروع می‌کند به مداحی سلطان. سلطان ممدوح، به خشم می‌گوید که اگر دومرتبه از این مداحی‌ها و چاپلوسی‌ها برای من بکنی، دهانت را پر از سرب می‌کنم. من «کلب آستان علی و خاندان او» هستم. چرا برای آن‌ها مدح نمی‌گویی و برای من مدح می‌گویی؟ محتشم می‌گوید که: من یک عدد شاعرم! برای من فرق نمی‌کند. برای هر کسی که شما خواسته باشید مدیحه می‌گویم.

حاکم سبزوار از نوکرش پرسید: چه‌طوره امروز یک خورشت بادمجان درست کنی؟ گفت: عالی است، بادمجان‌های سبزوار به‌خصوص چیز دیگری است! سپس حاکم تغییر نظر داد و پرسید: بادمجان گویا ثقیل است. امروز یک خورشت دیگر درست کنی به‌تر نیست؟ نوکر جواب داد: بله، خیلی به‌تره، به‌خصوص که بادمجان‌های سبزوار اصلاً رودل می‌آره! حاکم عصبانی شد و به خشم گفت: مردکه، تو یک بار از بادمجان تعریف می‌کنی و یک بار مذمت؟! گفت: قربان، بنده نوکر حاکم سبزوارم، نوکر بادمجان که نیستم!

این است که می‌بینیم شعرا به کلی تغییر جهت می‌دهند. همین شعرایی که با مدح خان‌ها و خاقان‌ها و سلاطین و خلفای سنتی و شخصیت‌های اهل تسنن، همواره به قلب شیعه نیش می‌زدند و همیشه تشیع نسبت به آن‌ها یک سکوت پر از کینه و نفرت در خود احساس می‌کرد، حالا همین شعرا [را] می‌بینید دهان بازکرده‌اند به مدح علی و خاندان علی! و حتّی به حمله و لعن و نفرین شخصیت‌هایی که هرگز کسی نمی‌توانست اسم آن‌ها را بدون «رضی الله عنه» ببرد!

در این عصر، عقده‌گشایی‌های فراوانی شد. یک نسخه‌ی خطی در کتابخانه‌ی مجلس هست که نشان می‌دهد در اوایل کار، قزلباش‌های صفوی با تیغ توی خیابان‌ها راه می‌افتادند و دسته‌جمعی فریاد می‌زدند: مرگ بر عمر، مرگ بر ابوبکر. ره‌گذران و کسبه‌ای که در آنجا بودند باید در جواب می‌گفتند پیش باد! هر کس تردید می‌کرد، بلافاصله کارد قزلباش شکمش را سفره می‌کرد و از تردید بیرونش می‌آورد!

اکنون ما مسلماً این کار را یک وحشی‌گری تلقی می‌کنیم. امّا از نظر تبلیغاتی، تأثیرش را در روح‌های عقده‌دار شیعی آن زمان نمی‌شود انکار کرد که این درست پاسخ گفتن به تیغ‌هایی است که همیشه شیعه می‌خورده و حالا صفویه می‌خواهد برای کسب وجهه‌ی مذهبی و سیاسی، به عوام شیعی نشان دهد که دارد انتقام اهل‌بیت مظلوم و شهدا و قربانیان شیعه را از سنی‌ها می‌گیرد! توده‌ی عامی متعصب

هم که نمی‌تواند مسائل فکری و تاریخی و اعتقادی را تحلیل کند که مثلاً این بقال و عطار سنی، نه در سقیفه بوده و نه در کربلا و از همین جهل و تعصب است که قدرت‌های رسمی سیاسی روحانی بهره‌برداری می‌کنند و اختلاف کاتولیک و پروتستان، شیعه و سنی... را که اختلاف عقیده است و باید در حوزه‌های علمی و اعتقادی مطرح شود، به میان توده‌ی عوام می‌کشانند و آن را به صورت اختلاف و خصومت ترک و فارس، عرب و عجم، و توده‌ی هندو و مسلمان... در می‌آورند! در همان ایام که در ایران نهضت سنی‌کشی راه انداخته بودند و اسمش را تشیع و ولایت علی گذاشته بودند (!) در ترکیه نیز ملای عثمانی، به اسم دفاع از اسلام و سنت پیغمبر، روی منبر دستش را تا آرنج لخت می‌کرد و برای عوام‌فهم‌کردن و تجسم دادن و تحریک کردن احساسات در کوزه‌ی شیر فرو می‌برد و سپس در می‌آورد و به کوزه‌ی ارزن فرو می‌برد و در می‌آورد و به خلق بی‌چاره نشان می‌داد و می‌پرسید: چه‌قدر ارزن بر این دست چسبیده است؟ مردم در شمارش آن در می‌ماندند. سپس در حالی که می‌دید این «شو»ی ماهرانه‌ی مذهبی‌اش خوب گرفته و مجلس آماده شده، فتوا می‌داد: بله، هر کس یک «رافضی» را ـ که دشمن ناموس پیغمبر و اصحاب پیغمبر و منکر قرآن و وحی است ـ بکشد، همین اندازه برایش «حسنه» می‌نویسند!! ناگهان چشم‌ها از حدقه در می‌آمد و هر کسی که می‌شنید در دل آرزو می‌کرد کاش برای آمرزش گناهانش یک رافضی گیرش بیاید و به ناموس پیغمبر و قرآن و اصحاب خدمتی کند.

این بود که نهضت صفوی نیرو گرفت و در عمق وجدان توده‌ی شیعی نفوذ کرد.

هنرمندی و هوشیاری نهضت صفوی این بود که اصولاً بنای حکومت خودش را بر دو ستون قوی قرار داد: ۱ـ مذهب شیعی؛ ۲ـ ملیت ایرانی! یکی تکیه بر عواطف و شعائر ویژه‌ی شیعی و یکی بر ملیت ایرانی و تکیه بر سنت‌های قومی. این دو تا، مرز ایران را از همه جهت از امت بزرگ اسلامی و از امپراتوری بزرگ عثمانی که یک قدرت رقیب صفوی بود، کاملاً جدا می‌کرد!

احیای خصایص قومی و ملی، ایرانی را از عرب و ترک مشخص می‌ساخت و تشدید اختلاف نژادی و ملی و زبان ایرانی و غیر ایرانی، اشتراک دینی آن‌ها را تضعیف می‌نمود.

بنابراین، ملیت‌گرایی (ناسیونالیسم) ایران را در درون این دریای بزرگ اسلامی، یک جزیره‌ی جدا و مستقل می‌ساخت. دوم، تشیع به خاطر این که صفویه و روحانیون و علمای وابسته به این نهضت، بر خصوصیات ویژه و موارد اختلاف شیعه و سنی تکیه‌ی انحصاری می‌کردند و موارد اشتراک با آن‌ها را متروک گذاشتند و یا آن‌ها را نیز به شکل خاصی توجیه کردند و یا تضعیف، این جدایی را به شدت بیش‌تری تحقق بخشید. این بود که شیعه‌ی صفوی، در عین حال که خودشان را به اسلام وفادار می‌دانستند و بر اسلامشان می‌ماندند، تمام وجوه اشتراکشان را با دیگر ملت‌های مسلمان می‌بریدند و نه‌تنها مثل گذشته در امامت، بل‌که در نوع درک و عقیده‌ی توحید و نبوت و معاد و حتّی قرآن نیز شیعه را از سنی جدا کردند و در اعمال و مراسمی که جبراً شیعه و سنی با هم انجام می‌دادند، از قبیل حج و زیارت مدینه و نماز جماعت... کوشیدند تا از موارد اشتراک هرچه بیش‌تر بکاهند و موارد اختلاف جزئی و اندک را هرچه بیش‌تر زیاد و جدی و اساسی کنند، تا در حج و مسجد پیغمبر نیز خود را با هم یکی احساس نکنند و از یک دین ندانند و همچنان که در این سوء ملاهای وابسته به «عالی‌قاپو»ی اصفهان، با توجیهات تفسیر و تاریخ و روایت و فقه، حتّی مشترکات را به مختلفات تبدیل می‌کردند، در آن‌سو هم، ملاهای وابسته به «باب‌عالی» اسلامبول دست‌اندرکار چنین تحقیقات و اجتهاداتی بوند تا آنجا که شیعه، سنی را از همه‌ی

کفار و ملحدین کافرتر می‌شمرد و سنی، در فقه خود می‌نوشت که: مرد مسلمان می‌تواند با زن کافر از اهل کتابت ازواج کند، امّا با زن شیعی نمی‌تواند!

این بود که «تشیع صفوی» (که نه‌تنها هیچ وجه مشترکی با تسنن نداشت، بل‌که در قبال آن به وجود آمده بود) با «ملیت ایرانی» یک نهضت تازه و نیرومند به وجود آورد و این دو قدرت در این نهضت چنان در هم جوش خوردند که قابل انفکاک نبودند و چنان با هم ترکیب یافتند که یک «تشیع ملی» یا «ملیت شیعی» به وجود آمد*. و آن‌گاه خیلی چیزها عوض شد؛ و حتّی تاریخ! و این است که مثلاً می‌بینیم شهربانو دختر یزدگرد، پادشاه ساسانی، می‌شود همسر امام حسین؛ برای این که فرزندان امام حسین که نه امام شیعی هستند، با ذریه‌ی ساسانیان پیوند خورند، آن‌گاه امامتی تازه تشکیل می‌شود؛ امامتی که در آن «نور محمّدی» با «فره ایزدی» ترکیب می‌شوند و ذریه‌ی رسول با تبار ساسانی در صلب امامت شیعی پیوند می‌خورد و خاندان ساسانی که به دست عمر نابود شدند، از طریق شهربانو وارد «اهل‌بیت» پیغمبر اسلام می‌شوند و در نسل ائمه ادامه می‌یابند و موعود آخرالزّمان اسلام نیز، که از نوادگان ساسانی می‌شود، با ملیت ایرانی خویشاوند می‌گردد و بدین‌گونه است که ملیت و مذهب، این‌چنین هوشیارانه جوش می‌خورند† و تشیع بر پایه‌های قومی و نژادی سوار می‌شود و قدرت صفوی بر این دو بنیاد، استوار می‌گردد.

حتّی یک سال که «عاشورا» و «نوروز» در یک روز با هم مصادف می‌شود (ببینید ترکیب «ملیت ـ مذهب» چه‌قدر قشنگ ساخته شده بود که جامعه تحمل کرده و ساده پذیرفته است!) سلطان صفوی دستور می‌دهد که آن روز را عاشورا بگیرند و فردای آن روز را نوروز! و مردم هم گرفتند! یعنی یازدهم محرم را جشن نوروز گرفتند و این دو سمبل شیعی و ایرانی، هرچند یکی عزا و یکی عید، با هم همسایه و همساز شدند!

غرب‌زدگی شیعه

صفویه ناگهان نهضت تشیعی را که همیشه در زیرزمین‌ها مبارزه می‌کرد، روی کار می‌آورد. می‌آورد روی بالکن در صحنه‌ی باز جامعه. امّا اقلیت شیعه‌ی ایرانی، چون هرگز در طول تاریخ نتوانسته یک جامعه‌ی مستقل بسازد، جز در دوره‌ی کوتاه حکومت آل‌بویه و حکومت‌هایی محلی موقتی چون سربه‌داریه، هیچ‌گاه آزاد نبوده و امکان تظاهرات اجتماعی نداشته و در تقیه به سر می‌برد، هنوز شعارهای اجتماعی ندارد، هنوز مراسم علمی ندارد، هنوز نمی‌داند که چه‌گونه و در چه فرم‌های جمعی و نمایش‌های عمومی تجلی کند، سمبل و علائم و مراسم اجتماعی ندارد، اکنون که رژیم صفوی به این‌ها همه احتیاج دارد، باید کاری کند. این کار بسیار ساده انجام شد. یک مقام رسمی وزارتی به وجود آمد و شخصیتی به اسم «وزیر امور روضه‌خوانی» مأموریت یافت تا در این زمینه دست‌به‌کار شود. این زیر امور روضه‌خوانی، اوّلین تحفه‌های غرب را در قرن ۱۶ و ۱۷ به ایران سوغات آورد و این اوّلین تماس فرهنگی ایران است با غرب؛ نه آن‌چنان که

---

* همین است که برخی شبه‌محققان یا ایدئولوژی‌سازان، از قبیل کسروی، نظر دادند که مذهب شیعه از زمان صفویه به وجود آمده است! این‌ها تشیع صفوی را از تشیع علوی (که همزاد تاریخ اسلام است) بازنمی‌شناسند و یا مصلحت نیست که بازشناسند و مردم اساساً به تشیع علوی پی ببرند.

† من در اسناد معتبر و قدیم اسلامی این خبر را نیافته‌ام. ممنون خواهم شد که دانش‌مندان محقق تاریخ، اگر بر سندی آگاهی دارند، مرا مطلع کنند.

می‌گویند، قرن نوزدهم و وارد کردن چاپ‌خانه و برق و روزنامه و نظام دارالفنون و حاجی امین‌الضرب و امیرکبیر...!

وزیر امور روضه‌خوانی و تعزیه‌داری رفت به اروپای شرقی (که در آن هنگام صفویه روابط بسیار نزدیک و مرموز و ویژه‌ای با آن‌ها داشتند) و درباره‌ی مراسم دینی و تشریفات مذهبی آن‌جا تحقیق کرد، مطالعه کرد، و بسیاری از آن سنت‌ها و مراسم جمعی مذهبی و تظاهرات اجتماعی مسیحیت و برگزاری و نقل مصیبت‌های مسیح و حواریون و شهدای تاریخ مسیحیت و نیز علائم و شعائر و ابزارها و وسایل خاص این مراسم و دکورهای ویژه‌ی محافل دینی و کلیسا را اقتباس کرد و همه را به ایران آورد و در این‌جا، به کمک روحانیون وابسته به رژیم صفوی، آن فرم‌ها و رسوم را با تشیع و تاریخ تشیع و مصالح ملی و مذهبی ایران تطبیق دادند و به آن قالب‌های مسیحی اروپایی، محتوای شیعی ایرانی بخشیدند؛ به طوری که ناگهان در ایران، سمبل‌ها و مراسم و مظاهر کاملاً تازه‌ای که هرگز نه در ملیت ایران سابقه داشت و نه در دین اسلام و نه در مذهب شیعی، به وجود آمد. مراسمی از نوع تعزیه‌گردانی، شبیه‌سازی، نعش و علم و کتل‌سازی و پرده‌داری و شمایل‌کشی و معرکه‌گیری و قلب‌بندی و زنجیرزنی و تیغ‌زنی و موزیک و سنج‌زنی و تعزیه‌خوانی و فرم خاص و جدید و تشریفاتی «مصیبت‌خوانی» و «نوحه‌سرایی جمعی»... که همه شکلش اقتباس از مسیحیت است و هر کس با آن آشنا است، به سادگی تشخیص می‌دهد که تقلید است.

اسلام مراسم عزاداری مسیحیان بر نمایش زندگی شهدای نخستین نهضت مسیحیت و نشان دادن مظلومیت و شهادت آنان در دوران حکومت شرک و کفر و امپراتوری وحشی سزارها و سرداران آن‌ها است و نیز شرح حال حواریون و به‌خصوص تراژدی مریم و بیان فضائل و کرامات و رنج‌ها و مظلومیت‌های او، و از همه مهم‌تر، احیای خاطر خونین عیسی مسیح و شکنجه‌ها و ظلم‌ها و سختی‌هایی که از قوم خود (یهودی‌ها) و از ظلمه (رومی‌های بی‌رحم) تحمل کرده است، تحت عنوان passions، یعنی «مصائب»، که مراسم و اشکال برگزاری و نمایش و بیان آن به وسیله‌ی صفویه تقلید و اقتباس شده است و در خدمت تاریخ خاص شیعه و بیان مصائب اهل‌بیت و حضرت فاطمه‌ی زهرا و بالأخص شهادت امام حسین و خاندان و اصحاب بزرگوارش قرار گرفته است.

قفل‌زنی و سینه‌زنی و زنجیرزنی و تیغ‌زنی، حتّی هم‌اکنون، به همین شکل در لورد Lourdes، سالیانه در سال‌روز شهادت مسیح برگزار می‌شود و این است که با این که از نظر اسلامی این اعمال محکوم است و علمای حقیقی اسلامی نه‌تنها آن را تأیید نکرده‌اند، که جداً مخالفند و این نمایش‌ها را بر خلاف موازین علمی شرع می‌دانند، ولی همواره و همه‌ساله در این دو سه قرن انجام می‌شده است و این در عین حال که شگفت‌انگیز است، روشن‌کننده‌ی این نظر من است که این مراسم ابتکار سیاست بوده است، نه روحانیت واقعی؛ و نشان می‌دهد که این تظاهرات پرشور و سازمان‌یافته و بسیار نیرومند، با این که صد در صد مذهبی و شیعی است و به نام امام و خاندان پیغمبر و ولایت علی و عشق مذهبی انجام می‌شود، مورد تأیید علمای شیعی نیست و حتّی علما غالباً در برابر آن، ناچار «تقیه» می‌کرده‌اند و از مخالفت علنی و جدی خودداری می‌نموده‌اند و این روشن می‌کند که مصالح سیاسی و قدرت حکومت بوده است که این مراسم و اعمال و شعائر را بر علما تحمیل کرده است و گردانندگان آن نیز خود به این امر بیش و کم واقفند که عالم و فقیه واقعی شیعی آن‌ها را تأیید نمی‌کند، ولی به نام این که این کار عشق است، کار شرع

نیست، خود را از قید فتوای عالم رها می‌کرده‌اند؛ چنان‌که در پاسخ عالمی که به یکی از همین سرحلقه‌ها گفته بود این اعمال با موازین شرع نمی‌خواند گفته بود: «آقا یازده ماه از سال را ما به حرف شما گوش می‌دهیم و این یک ماه را شما به حرف ما گوش کنید. این کار مستحب و مکروه و حلال و حرام نیست. جنون محبت علی و عشق حسین است. عاشورا ما را دیوانه می‌کند، خونمان را به جوش می‌آورد، دلمان می‌خواهد خودمان را آتش بزنیم، دستگاه امام حسین از دستگاه خدا سواست، اگر خدا ما را به گناه عشق حسین به جهنم هم ببرد، با شوق و شکر خودمان را در آتش می‌اندازیم، بگذار ما را بسوزد...» این‌گونه استدلال و احساسات ، پیداست که با منطق عقلی و عقلائی اسلام و تشیع علمی ارتباطی ندارد و کاملاً پیداست که زبان تصوف است و احساسات غلاة و پرورده‌ی کار درویشان و شاعران و روضه‌خوانان و خطبا و مبلغان عوام، که همه مستقیم و غیر مستقیم، از نهضت صفوی آب می‌خورند و کارگزاران و بلندگوها و رادیوهای رسمی زمان بوده‌اند و به دربار صفوی بیش‌تر بسته بوده‌اند تا حوزه‌های علمی. من فکر می‌کنم این که امروزه یک مجتهد، فقیه، و عالم بزرگ شیعی، منبر رفتن و تبلیغ کردن در محافل و تکایا و مساجد حرف زدن را برای مقام خود کسر می‌داند و سبک تلقی می‌کند، یادگار همان دوره است که منبرها، تریبون‌های تبلیغاتی دستگاه حکومت شده بود و منبری‌ها سخن‌گوهای سیاست، نه علم و روحانیت. این مراسم غالباً به‌روشنی با سنت‌ها و حتّی احکام شرعی منافات دارد. حرمتی که مسلمان و شیعه برای ائمه و خاندان پیغمبر و به‌خصوص حرم پیغمبر و امام قائل است، پیدا است و در عین حال در شبیه‌ها، یک نره مرد نتراشیده، سکینه می‌شود یا زینب، و در صحنه ظاهر می‌شود، یا موسیقی که علما آن‌همه با کراهت و حرمت تلقی می‌کنند، در شبیه و تعزیه حفظ شده است و پیداست که از مسیحیت آمده است. شبیه و تعزیه و نعش، تقلید کورکورانه از مراسم «میسترهای هفت‌گانه Sept Mysteres» و «میراکل Miracles» و نمایش نعش عیسی بر صلیب و فرود آوردن و دفن و صعود و دیگر قضایا است.

نوحه‌های دسته‌جمعی، درست یادآور «کور»های کلیسا است و پرده‌های سیاه که به شکل خاصی بر سر در تکیه‌ها و پایه‌ها و کتیبه‌ها آویخته می‌شود و غالباً اشعار جودی و محتشم و غیره بر آن نقش شده، بی‌کم‌وکاست از پرده‌های کلیسا در مراسم تقلید شده و شمایل‌گردانی و نقش صورت ائمه و دشمنان و حوادث کربلا و غیره که در میان مردم نمایش داده می‌شود، پرتره‌سازی‌های مسیحی است. حتّی اسلوب نقاشی‌ها همان است. در حالی که صورت‌سازی در مذهب مکروه است. حتّی نوری که به صورت هاله گرد سر ائمه و اهل‌بیت دیده می‌شود، درست تقلیدی است و شاید با فره ایزدی و فروغ یزدانی در ایران باستان توجیه شده است.

این مراسم و تشریفات رسمی و مخصوص عزاداری اجتماعی و رسمی، همه فرم‌های تقلیدی از عزاداری و مصیبت‌خوانی و شبیه‌سازی مسیحیت اروپایی است، و حتّی گاه به قدری ناشیانه این تقلید را کرده‌اند که شکل صلیب را هم که در مراسم مذهبی مسیحی‌ها جلوی دسته‌ها می‌برند، صفویه، بدون این که کم‌ترین تغییری در آن بدهند، آوردند به ایران و همین الآن هم بدون توجه به شکل رمزی و مذهبی آن در مسیحیت، جلوی دسته‌ها راه می‌برند و همه می‌بینند که شاخصه‌ی نمایان هر دسته‌ی سینه‌زنی، همین صلیب جریده است و در عین حال، در نظر هیچ‌کس معلوم نیست برای چیست. و هیچ‌کس از آن‌هایی هم که آن را می‌سازند و حمل می‌کنند، نمی‌دانند برای چه چنین می‌کنند. امّا با این که این

جریده در میان ما هیچ مفهومی ندارد و کاری نمی‌کند، همه‌ی شخصیت و عظمت و افتخار یک دسته، به همان جریده‌اش وابسته است. دعواها سر جریده است. ارزش و اعتبار و شکوه و فداکاری، اندازه‌ی ایمان و شور دینی یک دسته، به بزرگی و سنگینی و زیبایی و گرانی جریده‌اش بستگی دارد. جریده نه‌تنها از نظر شکل همان صلیب است، بل‌که از نظر لفظ هم همان اسم صلیب است که همراه مسمی از اروپای شرقی و از زبان لاتین به فارسی آمده. چون کلمه‌ی «جریده» نه در فارسی و نه در عربی، با این شکل هیچ مفهومی ندارد*. دکورها و پوشش‌ها و پرده‌هایی که در اروپای شرقی و ایتالیا و غالب کلیساهای کاتولیک وجود دارد و همه می‌بینند، با همان شکل به ایران آمد و چون مسجد امکان پذیرش این مراسم و این تزئینات جدید را نداشت و برای چنین کارهایی ساخته نشده بود، ساختمان‌های خاص این امور بنا شد، به نام «تکیه».

ترس از مسجد

همیشه حکومت‌ها، چه در دوره‌ی صفویه و چه دوره‌ی بعد از صفویه، از مسجد گریزان بودند و ترسان، و تاریخ هم به این‌ها حق می‌دهد و برای این که همه‌ی قیام‌ها از مسجد شروع شده. حتّی مشروطه را شما نگاه کنید، نقش مسجد را در آن می‌بینید. یکی از دوستانم (از دانشجویان سابق ایرانی در فرانسه)، تز دکترایی داشت به نام «نقش مسجد در تحولات تاریخی و سیاسی». زیرا مسجد، پیش از آن که آن را به شکل امروز درآورند و از فعالیت بیاندازند، و به نام این که حرف دنیا در مسجد زدن حرام است، آن را به صورت یک «معبد متروک» درآورند و فلج کنند و از متن زندگی کنارش گذارند، کانون فعال و جوشانی بود که مغز و قلب اندام جامعه بود و در تن شهر می‌تپید و حرکت و حیات و حرارت ایجاد می‌کرد. چون مسجد آن‌چنان که پیغمبر بنا کرد و سپس در تاریخ اسلام نیز ادامه داشت، مثل کلیسا یا دیر یا آتش‌گاه، تنها یک «معبد» نبود. در عین حال، هم حوزه‌ی علم و بحث و تدریس و تفکر علمی بود، هم محل شور و طرح مسائل سیاسی و نظامی و اجتماعی، هم یک پارلمان غیر رسمی و طبیعی، و هم یک «هایدپارک» حقیقی، که در آن توده‌ی مردم آزادانه جمع می‌شدند و دسته‌های مختلف یا مجتمعی تشکیل می‌دادند و به بحث و گفت‌وگوی آزاد می‌پرداختند و هم یک «خانه‌ی ملت Maison du peuple» که در آن تریبون‌های آزاد در اختیار هر کسی بود که حرفی دارد و پیامی، و می‌خواهد به گوش مردم برساند و این است که نامش «خانه‌ی خدا» و «خانه‌ی مردم» هم هست.

این است که، چنان‌که در *اسلام‌شناسی* گفته‌ام، مسجد هم معبد مسیح بود و هم آکادمیای افلاطون و هم «سنای روم»، و توده‌ی مردم چنان با آن خو کرده بودند که هر حادثه‌ای پیش می‌آمد، خودبه‌خود و بی قرار و دعوتی، به سوی مسجد می‌شتافتند. برای همین هم هست که همیشه کانون جنبش‌ها و جهش‌های بسیار در میان توده بود و مرجع فعال و مرجع آزاد توده. از این رو بود که حکومت‌ها از آن بیمناک بودند و می‌کوشیدند تا آن را از فعالیت بیاندازند و چون نمی‌توانستند درش را ببندند، مسؤولیت‌هایش را از او گرفتند و از رواجش انداختند. و این است که حکومت‌های سنی پیش از صفویه، خانقاه ساختند و آن را در برابر جامعه تکثیر کردند و با شرکت خود و نذرها و اطعام‌ها و وقف‌ها و تجلیل و تعظیم‌های بسیار،

* به نظر من کلمه‌ی «جریده» اصولاً تلفظ فارسی «جروئیده» است و «؟» به معنی صلیب است و حرف «؟» در ایتالیایی و لاتین صدای «ج» می‌دهد. **(؟: در متن چاپی کتاب، جای خالی درج شده است.)**

گرمش کردند و از دوره‌ی صفویه به بعد، حکومت‌های شیعی، جدا از مسجد (!) تکیه ساختند تا این مراسم خاص در آن‌جا انجام گیرد.

تقلید و سوگواری

شاید به این یادآوری نیاز باشد که این انتقاد نه از اصل «سوگواری» است و نه حتّی از اصل «تقلید»!

تقلید اگر آگاهانه و منطقی و سازگار با مبانی اعتقادی و نیاز اجتماعی باشد، یک کار مترقی است. یک نوع «فراگیری» و «آموزش» است و حتّی عامل ترقی و تکامل و نشانه‌ی روشن‌فکری و هوشیاری مقلد. آن‌چه امروز معتقدیم که باید از تجربه‌های غرب و تکنیک جدید، نه‌تنها برای زندگی اجتماعی و اقتصادی و علمی، بل‌که در راه تحقیقات اسلامی و اشاعه‌ی افکار و عقاید مذهبی و احیاء و طرح مسائل فکری و فرهنگی خویش باید بهره جست، جز این نیست. اکنون اکثریت روشن‌فکران مذهبی، که با جهان امروز و جامعه‌ی خود آشنایی دارند و به مذهب نیز آگاهانه می‌اندیشند، در جست‌وجوی آنند که تلویزیون، تئاتر، و سینما را از غرب بگیرند و به استخدام فکر و فرهنگ و مذهب خود درآورند تا بتوانند هم عمق نفوذ و هم دامنه‌ی تأثیر تبلیغات را بیش‌تر کنند و از طرفی شکل تبلیغ را با زمان سازگاری دهند و این یک جست‌وجوی مترقی و منطقی است و تقلیدی که نشانه‌ی بیداری و آگاهی است. امّا آن‌چه در صفویه قابل انتقاد است، تقلید ناشیانه و ناسازگار و عامیانه، و حتّی گاه رسماً مغایر با روح و جهت و حتّی حکم اسلامی و به‌ویژه شیعی است و این که مجموعه‌ی این مراسم و تشریفات و شعائر تقلیدی در جهت تحریک تعصب و روح تفرقه و انجام برنامه‌ی فرقه‌بازی سیاسی در میان توده به نام مذهب استخدام شد و بالأخره، همه‌ی این اشکال و اشیاء فقط احساسات را برمی‌انگیخت امّا کم‌ترین نقشی نداشت در شناخت و شعور و بیداری مردم شیعه و تحلیل و تفسیر و بیان روشن‌گرانه‌ی حقایق اعتقادی و آموزش درست و وسیع مفاهیم مذهبی و طرح و تجسم روح و فلسفه و آثار رستاخیز کربلا و شناساندن شخصیت‌های بزرگ و هدف‌های بزرگ‌تر این قیام شگفت. هدف صفویه تنها تحریک تعصب‌ها و احساسات ناآگاهانه‌ی توده بود و برگزاری کارناوال‌های مذهبی و تراژدی‌های تاریخی به سبک مسیحیت و نه اسلام، که برای هر عمل کوچکش، حتّی یک امر عبادی، اثر سازنده و آموزنده و برداشت و نتیجه‌ی منطقی‌اش را طلب می‌کند.

چه‌بسا این مراسم و تشریفات ظاهری و عاطفی، خود وسیله‌ای بود که مردم را از شناخت حقیقت و تفکر و مطالعه در فلسفه و روح و هدف‌های اصلی مکتب تشیع و انقلاب کربلا غافل مانند. زیرا هیچ جهلی سنگین‌تر از جهل مردمی نیست که یک نوع احساس معرفت کاذب پیدا کرده‌اند. چون دو ماه محرم و صفر را پیوسته از عاشورا گفته‌اند و بر حسین گریسته‌اند و ده ماه دیگر مصائب و مناقب او را تکرار می‌کنند، به صورت دروغینی احساس می‌کنند که لابد کربلا را و قهرمان کربلا را می‌شناسند!

اصل سوگواری نیز که پیش از صفویه، حتّی از روزگار ائمه‌ی شیعی (از جمله امام ششم)، در شیعه یک سنت بود، یک سنت مترقی و حتّی اختناق و سکوت و وحشت و دشمنی خلافت، یک سنت انقلابی به شمار می‌رفت.

غیر از این که این اصل، از نظر روحی و اعتقادی را پرورش ایمان و تلطیف روح اخلاقی و عاطفی فرد اثری عمیق و آموزنده دارد و من در کتاب *فاطمه فاطمه است* به تفصیل از آن سخن گفته‌ام، در روزگاری که

حکومت‌ها به کمک روحانیون وابسته و مورخان و نویسندگان و وعاظ اجیرشان می‌کوشیدند تا واقعه‌ی کربلا را از تاریخ اسلام حذف کنند و این جوشش انقلابی حیات‌بخش ابدی را در خاطره‌ها بکشند و به فراموشی بسپارند، این سنت یک نوع مبارزه‌ی دائمی مردم در زمینه‌ی فکری و اجتماعی و حتّی سیاسی با دستگاه بود که می‌خواست یک تاریخ مصلحتی و ساخته و پرداخته و خوب و خوشی برای مردم تدوین کند که در آن هیچ حادثه‌ی غیر عادی و غیر طبیعی و غیر اسلامی و جریان بدی اتفاق نیافتاده و اصلاً خبری نبوده و چیزی نشده!

امّا آنچه در کار صفویه مطرح است، مسأله‌ی اشکار و اشیاء و رسوم و تشریفات تقلیدی سوگواری است و ثانیاً، هدف سیاسی و انحرافی‌ای که در این استخدام و تقلید، در جهت مصالح حکومتی خود و در خلاف جهت آگاهی مردم و شناخت تشیع تعقیب می‌کردند.

تغییر جهت تشیع

روح و جهت تشیع از این‌جا عوض می‌شود که تشیع آزاد می‌شود، به پیروزی می‌رسد، و پس از به دست آوردن قدرت، حاکم بر سرنوشت و جامعه‌ی خویش می‌شود، امّا متوقف می‌گردد. چون فرصت نیست تشریح کنم، یک نمونه عرض می‌کنم و شما از این مجمل حدیث مفصلش را بخوانید و آن این است که علمای شیعه، که در طول ده قرن پاسدار پرچم حسینی بودند، و در طول ده قرن در «کنار مردم» می‌زیستند، همواره در این مدت برای حکومت‌های فاسد منشأ خطر بودند. امّا همین که جایشان را عوض کردند و در «کنار حاکم» قرار گرفتند، از همین‌جا، همه‌چیز عوض شد.

در کتاب *وعاظ السّلاطین*، آقای دکتر علی الوردی می‌گوید: علمای شیعه یک امتیاز بزرگ بر علمای اهل تسنن دارند. اینان اصولاً مقام‌هایی هستند آزاد، که از لحاظ اقتصادی و از نظر اجتماعی نه کارمند جایی هستند و نه به قدرت حکومت وابسته‌اند و نه به سازمان رسمی دیگری. بل‌که شخصیت‌هایی هستند مستقل و آزاد؛ به‌خصوص از نظر اقتصادی که وابسته به توده‌ی مردمند. و توده‌ی مردمند که آن‌ها را اداره می‌کنند و به آن‌ها قدرت می‌بخشند. پس منشأ نفوذشان، مقامشان، قدرت و حیثیت‌شان، و حتّی سرچشمه‌ی زندگی مادی و درآمد مالی‌شان توده‌ی مردمند، برای همین است که بر خلاف علمای تسنن (که آنان هم مانند سایر مقامات دولتی‌شان از حکومت ابلاغ در دست دارند)، علمای شیعه در عمق مردم بوده‌اند. این است که تحلیل جامعه‌شناسی نشان می‌دهد که چه‌گونه نقش اجتماعی علمای شیعه در طول تاریخ اسلام، با نقش اجتماعی علمای تسنن متضاد بوده. این‌ها همواره توی مردم، در پیشاپیش مردم، و در برابر نظام حاکم بودند و آن‌ها پیوسته جزئی از دستگاه حاکم. و هم این که عالم شیعی (حتّی آن کی که خیلی دارای حسن‌نیت و صداقت نباشد) چون از توده و از افکار عمومی تغذیه می‌کند، هم تغذیه‌ی مادی و هم معنوی، برای این که مورد قبول مردم قرار بگیرد ناچار است زندگی‌اش را بر اساس تقوا طرح کند، وگرنه نابود می‌شود. حتّی به گونه‌ای که اگر حکومت هم خواسته باشد از او نگه‌داری کند، نمی‌تواند.

بنابراین، از خصوصیات علمای شیعه، یکی درگیر بودن مداوم آن‌ها با نظام حاکم در طول تاریخ بوده است، و یکی تقوای بارز و آشکارشان که هنوز هم این چهره را حفظ کرده‌اند. روحانیت شیعه، متقی‌ترین روحانیتی است که امروز در جهان وجود دارد؛ به طوری که «ونستان مونتی»، که با دید جامعه‌شناسی از

طلبه‌ی ایران بحث می‌کند، می‌گوید: این‌ها «پرولتر» هستند، نه‌تنها «کارگر فکری»، که حتّی «پرولتر فکری» هستند. یک طلبه‌ای که با ده یا بیست یا سی تومان در ماه زندگی می‌کند، و غالباً در حالی که هیچ تضمین مادی برای او نیست، به‌تر از دانشجوی دانشگاهی درس می‌خواند، این یک پرولتر فکری است، نه کارگر فکری. کارگر، به طور کلی، هر کسی است که کار بدنی و یدی دارد؛ مثل خیاط، کفاش، نانوا، گل‌کار، بنا... امّا «پرولتر*» با دست خالی و بدون هیچ خبرگی مشخص و بی آن که معلوم باشد چه کاره است، توی کوچه‌ها راه می‌افتد و خود را برای هر کاری که پیشنهاد کنند (آب حوض خالی کردن، آب چاه کشیدن، شیشه پاک کردن، و یا باغچه بیل زدن...) عرضه می‌کند، امّا بیل ندارد، وسیله‌ی کار ندارد. «مارکس» این لغت را برای اطلاق بر کارگران در نظام سرمایه‌داری صنعتی به کار برده، چون این‌ها مثل پرولترها فاقد ابزار کارند و فقط «بازوی کار» دارند که آن را به سرمایه‌دار می‌فروشند. زیرا در دوره‌ی صنعت، ابزار کار (کارخانه) هم در دست کارفرما است، نه دست کارگر. این است که پرولتر جدید هم که در کارخانه کار می‌کند، از یک کارگر معمولی محروم‌تر، اسیرتر، و استثمارشده‌تر است.

مجازاً، انتلکتوئل (که ما در فارسی به غلط روشن‌فکر ترجمه کرده‌ایم)، کسی است که با مغز و نیروی دماغی‌اش کار می‌کند؛ مثل معلم، نویسنده، مترجم، روزنامه‌نویس، وکیل دادگستری، استاد و دانشجو، شاعر و هنرمند... و اینان را «کارگر فکری» می‌نامند (در برابر کارگر یدی و بدنی) زیرا مثل کارگر، نیروی کار خود را در اختیار کارفرما، سرمایه‌دار، سیاستمدار، و یا رؤسای سازمان‌های اداری قرار می‌دهند. امّا «ونسان مونتی»، طلاب ما را به جای «کارگر فکری»، «پرولتر فکری» می‌خواند که از کارگران فکری، یعنی همه‌ی گروه‌های انتلکتوئل جامعه، محروم‌ترند و هیچ تضمین اجتماعی، اداری، و اقتصادی در زندگی حال و آینده و در قبال کار فکری‌شان ندارند و آینده‌شان هم (پس از سال‌ها زندگی مرتاضانه‌ی طلبگی و در آن حجره‌های تنگ و تاریک و غالباً مرطوب و بدون بهداشت و گرما و تهویه و بی وسایل راحت) به شانس و اقبال بستگی دارد و این که راه «گل کردن» را در میان عوام بلد باشند یا نه. و بدبختی برای یک متفکر دانش‌مند بالاتر از این است که زندگی‌اش بسته به تشخیص و پسند عوام‌الناس بی‌تشخیص و بدپسند باشد! این است عامل بسیاری از انحراف‌ها و محافظه‌کاری‌ها و عوام‌گرایی‌ها و ریاکاری‌ها از یک طرف، و محرومیت‌ها و حق‌کشی‌ها و پامال شدن‌ها و فاجعه‌های بسیار از طرف دیگر!

در دوره‌ی صفویه این روحانیت شیعه (در عین حال که باز به نسبت نظام‌های کلیسایی و سازمان‌های رسمی روحانی مذاهب دیگر، به‌هیچ‌وجه با آن قابل مقایسه نیست)، در کنار حکومت قرار می‌گیرد و در کنار شخص حاکم. در این‌جا مذهب تشیع تغییر جهت می‌دهد. تشیع «ضد وضع موجود»، تشیع «وفق وضع موجود» می‌شود. تشیعی که به عنوان یک نیرو در برابر حاکمیت بود، به عنوان یک نیرو در کنار و پشت سر این قدرت می‌ایستد و از آن جانب‌داری می‌کند! کارش و نقشش هم عوض می‌شود. تشیعی که حالت «انتقادی» به وضع موجود حاکم داشت، حالا یک رسالت تازه دارد آن نقش «توجیهی» است!

عالم شیعی که همواره از تماس با قدرتمندان پرهیز داشت و همواره به پیروی از اصطلاح معمول شیعی (که عنوز هم در زبان و فرهنگ ما هست) قدرتمندان و عناصر طبقه‌ی حاکم را «ظلمه» می‌نامید،

---

* Proletaire: پرولتر در لغت به معنی آسمان‌جل، فقیر، پادو، آفتاب‌نشین، و تیپی مثل این‌ها است.

حالا همین شخصیتی که از تماس با «ظلمه» پرهیز داشت، به‌سادگی هم‌کار و هم‌دست و هم‌گام و هم‌نشین این قدرت‌ها می‌شود و بعد در نظر عموم هم بد نمی‌شود! و بد نیست!

درست است که این حاکم فاسد است، درست است که در همین عالی‌قاپو خانه‌هایی می‌بینیم که مثل خانه‌های خلیفه‌ی بغداد، کلکسیون چنگ و آلات موسیقی و مشروبات دارد، درست است که سلطان صفوی اصفهان، مثل خلیفه‌ی عباسی بغداد، اهل همه فرقه هست، امّا این مانع از این نمی‌شود که جامعه و وجدان شیعی نتواند نظام استبدادی و فساد اخلاقی او را تحمل کند. وقتی می‌بینید یک روحانی بزرگ و عالم بزرگ و باتقوا و نابغه‌ی شیعی، مثل شیخ بهایی، که از مفاخر علمی ماست، با او هم‌کار و همراه است، توده‌ی مذهبی می‌پذیرد و تحمل می‌کند! چرا؟ زیرا درست است که این حاکم مثل خلفا زندگی می‌کند، مثل خلفا حکومت می‌کند، امّا حب علی در دل دارد و انتقام حسین را دارد می‌گیرد؛ البته از فلان بقال و عطار سنی. و این همه‌چیز را توجیه می‌کند! برای چه؟ برای این که روایت است! روایت از خود خداست، حدیث قدسی، و الآن هم منتشر می‌شود که: «محبّ علی در بهشت است، ولو عاصی بر من باشد و مغبض علی در دوزخ، ولو مطیع من باشد.»

خوب، این حاکم شیعی که عاصی بر خدا است، چون محب علی است، مبری است و در بهشت می‌رود. پس دو تا دستگاه درست می‌شود؛ یکی دستگاه خدا، یکی دستگاه علی. نه‌تنها دو تا است، بل‌که با هم رقابت هم دارند. نه‌تنها رقابت دارند، بل‌که علی برده و خدا باخته! تمام آن ترازو و قیامت و عدل، همه هیچ! حب علی مثل یک مایع اسیدی، همه‌ی گناه‌ها و پلیدی‌ها را می‌خورد و می‌برد و حتّی از این بالاتر، مگر نمی‌بینیم که گناه می‌کند و آلوده است، خیانت می‌کند؟ امّا اصلی در قرآن هست که «یبدّل الله سیّئاتهم حسنات*». یعنی کسانی که ولایت مولا علی را داشته باشند، «سیئات» و بدی‌هایشان تبدیل می‌شود به «حسنات» و خوبی‌ها! بنابراین، محب علی اگر آدم زرنگی باشد، باید شب و روز از پلیدی و خیانت و گناه غفلت نکند، هرچه می‌تواند «سیئات» اندوخته کند برای آخرتش، تا مایه‌های بیش‌تر جمع کند برای تبدیل به «حسنات» شدن!

از این‌جا می‌بینیم دارد وضع سوا می‌شود. یک چیز تازه‌ای دارد به وجود می‌آید، به نام «تشیع صفوی». از این‌جا فرق کرد. حرف‌ها تازه است، توجیهات تازه است. شخصیت‌ها تازه نیست، باز علی است، باز همان محبت علی است، باز همان ولایت است، همان چیزهایی که از زمان خود پیغمبر بود، همان اصول و عقاید. امّا یک جور دیگر شده! اصلاً یک وضع دیگری پدید آمده که به‌کلی ضد چیزهای قبلی است، ولی در عین حال، همان قالب‌ها و شخصیت‌ها هم حفظ شده. مشکل است از همدیگر بازشناخت و مشکل فهمیدن و تشخیص دادن از همین جا است.

به هر حال، می‌بینیم که «تا تشیع وجود دارد، مثلاً علی که تمام اثر و ارزش اصلی‌اش در زندگی انسان این است که شناخت او وسیله‌ی شناخت خدا می‌شود، حب علی که دل را به عشق خدا می‌کشد و ولایت علی که گناهان انسان را در همین زندگی در عمل و روح می‌کشد و «حسنات» را جانشین «سیئات» می‌کند، یعنی یک پول‌پرست خائن، رباخوار متملق، اگر ولایت درست علی را بفهمد و دل دل و روح و عقلش جا دهد، به جای خیانت به خدمت کشیده می‌شود و به جای تملق به استقلال روح

* در متن چاپی کتاب، چیزی در پاورقی درج نشده است. آیه مربوط است به سوره‌ی فرقان، آیه‌ی ۷۰.

و شخصیت و شهامت، و به جای رباخواری، مثل علی، به تولید و کار می‌پردازد و رنج می‌کشد و خدمت به خلق می‌کند، در تشیع صفوی همین علی در برابر خدا قرار می‌گیرد، شریک خدا می‌شود، در خلقت زمین و آسمان و انسان‌ها دخالت می‌کند، و محبتش ممکن است به قدری در دل یک شیفته شدید باشد که او را بهشتی کند، در عین حال که همین عدم، عاصی بر خدا هم باشد و ولایتش هم در پیروانش خیانت را از بین نمی‌برد؛ چرا که به تعبیر آن‌ها، خیانت «سیئات» به خدمت «حسنات» تبدیل خواهد شد و خیانت در نامه‌ی اعمالش در قیامت، خدمت نوشته می‌شود!!

به هر حال، دو تا تشیع وجود دارد: تشیع حب و بغض احساسی، یا «تشیع صفوی»، و دیگری تشیع منطق و تحلیل و آگاهی و شناخت، یا «تشیع علوی».

یک تبدیل بزرگ دیگر

همان‌طور که تشیع از «حرکت» تبدیل به «انستیتوسیون و نظام» می‌شود، و احساس شیعی از شناخت یک مکتب آگاهانه‌ی فکری تبدیل به یک احساس «حب و بغض» نسبت به اشخاص تاریخی می‌شود، همان‌طور هم در آن دوره، «عالم» بیش‌تر به «روحانی» تبدیل می‌شود!

در اسلام و به‌خصوص در تشیع، از همه قوی‌تر و روشن‌تر، شخصیت‌های ما مذهبی‌مان را عالم می‌گوییم. الآن هم این اصطلاح هنوز هست. مثلاً وقتی می‌گوییم علما را دعوت بکنیم، علما این‌جور گفتند، مقصود روحانیون مذهبی هستند. یعنی مقصود شخصیت‌های دینی هستند. اصطلاح اسلامی و شیعی برای مقام دانش‌مند دینی، عالم است و اصطلاح مسیحی، روحانی است. روحانی کسی است که آدم باخداست، باتقوا است، آدم پاکی است، عبادت می‌کند، نفسش خوب است، قدمش سبک است، آدم دستش را که می‌بوسد دلش روشن می‌شود، نور از چهره‌اش ساطع است، و حالا نمی‌فهمد اشکال ندارد، مهم نیست که شعور در او نیست، روح در او هست. روح به شعور مربوط نیست و روح spirit دارد، روح‌القدس در او حلول کرده!

روح‌القدس یک قسمتش این‌جاست. این تقدس است و کسی که این روح در او حلول کرده، مقدس است. در تشیع صدر اسلام، و بعد در طول تاریخ، و الآن هم در ذهن اندیش‌مند شیعی، عالم مذهبی وجود داشته و دارد.

عالم دینی یعنی آن کسی که مذهب را می‌شناسد، متخصص دینی است، تحصیلات و تحقیقات دینی کرده است، و به روح و هدف و روابط و قوانین آن آشناست. همان‌طور که متخصص قلب، عالم متخصص زمین‌شناس و عالم متخصص فلسفه داریم، یک عالم دین هم متخصص دین‌شناسی و اسلام‌شناسی است. فقیه هم به همین معنی است. این که قرآن دستور می‌دهد: «لیفقّهوا في الدّین» (فقه به معنی علم است)، یعنی: «در دین عمیقانه بیاندیشید و آن را آگاهانه و درست بشناسید!» در این‌جا مورد خطاب، همه هستند که دین را بشناسید نه این که احکام حقوقی و قوانین عملی دین را فرا گیرید! فقه یعنی اسلام‌شناسی، و این که اصطلاح فقه را به انحصار علم احکام و شناخت حلال و حرام درآورده‌اند، یک معنی تازه‌ای است که کم‌کم در کنار «عالم شیعی» شخصیتی به وجود می‌آید که عالم شیعی نیست! و وقتی درباره‌ی اصول تشیع از او می‌پرسیم، بلد نیست و وقتی درباره‌ی شخصیت و افکار و زندگی ائمه

سؤال می‌کنیم، نمی‌داند. می‌گوییم از فلسفه‌ی اسلامی بگو، می‌گوید فلسفه با شرع نمی‌خواند. می‌گوییم از عرفان بگو، می‌گوید بر خلاف مکتب اهل‌بیت است. می‌گوییم مکتب اهل‌بیت چیست، می‌گوید از حقایق و اسرار قرآن است! از او خواهش می‌کنیم یک درس تفسیر قرآنی بر اساس مکتب اهل‌بیت شروع بفرمایید، با لحن تحقیرآمیزی می‌فرمایند این کار آقایان «فضلا» است. یک مقام بزرگ روحانی برایش تفسیر سرشکستگی است. سبک می‌شود. مگر ندیدید فلان حضرت مستطاب... تفسیری شروع کرده بودند و چند جلدش را هم چاپ فرموده بودند، بعد که به مقام بزرگ روحانیت ارتقاء پیدا کردند قرآن را گذاشتند کنار و دنباله‌ی تفسیرشان قطع شد! از ایشان سؤال شده بود که چرا دیگر افاضه نمی‌فرمایید و تفسیرتان را که تفسیر بسیار خوب و مفیدی بود و برای همه‌ی کسانی که می‌خواهند قرآن را عالمانه بشناسند به کار می‌آید، ناگهان ترک کردید؟ جواب مرحمت فرموده بودند (با لحنی حاکی از درد دل و ناراحتی آقا از اوضاع محیط و طرز فکر روحانیون) که: «ای آقا! شما که متوجه هستید ما چه گرفتاری‌ها داریم! حوزه‌ی علمی ما چه جور طرز فکری دارد، می‌دانید که تفسیر را جزء «علم» نمیدانند، در شمار «فضل» می‌شمارند. به وجهه‌ی علمی و شخصیت عظمی صدمه می‌خورد. این است که از وقتی به مقام رسمی روحانیت دین رسیده‌ام (و مردم باید دینشان را رسماً از من بگیرند) تحقیق و تفسیر قرآن را دیگر کنار گذاشتم. همین را وسیله می‌کردند برای کوچک نمودن و صدمه زدن به موقعیت فعلی من. بله. دیدم برای شخصیت دینی و موقعیت رسمی روحانی جدیدم تفسیر قرآن دیگر مصلحت نیست. ولش کردم... می‌پرسم گاه‌گاهی با مردم سخن بگویید، حقایق اسلام را برایشان مطرح بفرمایید، روشنشان کنید. با لحن آمیخته به گله و بی‌توقعی و ناراحتی از این تحقیر که حاکی از این است که گویی مقام بلند آقا را نشناخته‌ای و «وضع» آقا را و «قدر» آقا را متوجه نیستی و یا هستی و خواسته‌ای موقعیت آقا را پایین بیاوری، می‌گوید: بسیار خوب، حالا بعد از یک عمر توی حوزه بودن، آقا ما را سوار منبر می‌کند! آقا ما در رشته‌ی منبر نیستیم. وعظ و تبلیغ کار آقایان مبلغین و وعاظ و اهل روضع و آواز است. شما مثل این که حدود اشخاص را یا نمی‌شناسید و یا رعایت نمی‌فرمایید. منبر کار اشخاص متفرقه‌ای است در خارج از حوزه. اشخاصی که دهن گرمی دارند و نیم دانگ صدایی و ذوقی و هنر اداره‌ی مجلس و نیمچه سوادی برای نقل اخبار و کلمات معصومین علیهم‌السلام و شعر و نثر و سخنان بزرگان و نکته‌های اخلاقی و پند و اندرز و توجه دادن مردم عوام به آخرت و وظایف شرعی و ذکر مصیبت و غیره. البته این در حد خودش خدمتی است و بر ما است که آقایانی را که در این «صنف» مشغولند، تشویق و تأیید و اداره کنیم...

می‌گوییم: معذرت می‌خواهیم که ما به این حدود و ثغور داخلی و سلسله‌مراتب خاص وارد نیستیم و فقط بر اساس آن‌چه از صدر اسلام می‌شناسیم و نیز به اقتضای نیازی که ما و نسل ما و زمان ما به شناختن اسلام دارد حرف می‌زنیم و پیشنهاد می‌کنیم و می‌خواهیم و آن‌وقت موجب اسائه‌ی ادب به ساحت والا و مقدس سرکار می‌شود و بدون این که قصد اهانتی داشته باشیم از محضر مبارک می‌خواهیم که مثلاً به تحقیق و تفسیر سخن خدا بپردازید و از آن بدتر، بر منبر پیغمبر و علی بنشینید! چون می‌دانید که این اسائه‌ی ادب، معلول جهل ما به شخصیت و موقعیت دینی و روحانی امثال سرکار است، خواهید بخشید. حالا لطفی بفرمایید و چون هزاران کتاب درباره‌ی شخصیت‌های تاریخی، فلاسفه، دانش‌مندان، سلاطین، رهبران سیاسی و نظامیف هنرمندان شعر و نقاشی و موسیقی و رقص و سینما و تئاتر و اپرا و... حتّی ده‌ها آثار برجسته‌ی تحقیقی خوش‌بیان و مؤثر و علمی درباره‌ی ادیان و پیامبران مذاهب چون هندو و ایران و کفر و دین شرک و توحید تصنیف یا ترجمه شده و در دسترس همه است و

درباره‌ی اسلام‌شناسی، مبانی اعتقادی مکتب تشیع، و سیره‌ی پیغمبر شما اثری منتشر بفرمایید، یک شرح حال دقیق از حضرت علی، یک ترجمه از نهج‌البلاغه، یک شرح حال و تحلیل درستی از امام حسین و نهضت کربلا، اقلاً چهار صفحه نوشته‌ای که مردم بدانند فاطمه‌ی زهرا کی بود، زینب بزرگ چه کرد و چه زندگی و سرنوشتی داشت، یک متنی که مردم بخوانند و بفهمند که این‌همه که ما می‌گوییم «اهل‌بیت» و «مکتب اهل‌بیت» یعنی چه، این‌همه که با به دوازده امام تکیه داریم و ایمان و عشق، لااقل هر کدام را به تفکیک مختصراً بشناسیم و بدانیم چه کردند و چه گفتند و شخصیت حقیقی ایشان چه‌گونه است و در چه محیطی و عصری زیستند و چه رسالتی و امامتی داشتند، به همین اندازه که چهره‌شان برای ما روشن شود و مثل حال در انبوه مدح و منقبت و ابراز احساسات و تعریف و تمجیدهای توخالی و بی‌فایده و تکراری، محو و مجهول و ناشناس نمانند، آثار تحقیقی و تحلیلی و مشروح و مستدل، هیچ، اقلاً یک کتاب لغت کوچک بنویسید و اصطلاحات رایج مذهب ما را که هر کدام بار عقیده‌ای را در بر دارند معنی و تفسیر کنید تا بدانیم امامت، وصایت، عصمت، قضا، قدر، تفویض، توکل، ولایت، شفاعت، تقیه، اجتهاد، تقلید، انتظار، غیبت، نیابت، اصول، فقه، حکمت، درایت، توحید، شرک، وحی، نبوت، رسالت، کتاب، میزان، قسط، امّی، امت، معاد، صبر، جهاد، اهل کتاب، جزیه، انفال، کنز، خمس، مالکیت، مفتوح العنوه،... و امثال این کلماتی که معنی هر کدام معنی عقاید و وظایف ما است به طور دقیق و مستند و علمی چیست؟ یک تاریخی از اسلام، سرگذشتی از این تشیع خونین سراپا جهاد و اجتهاد و مبارزه و شکنجه و حق‌پرستی و حق‌پرستان بوده است، یک سلسله آثاری در معرفی دست‌پروردگان بزرگ اسلام، تصویری از چهره‌های مجهول ابوذرها و سلمان‌ها و عمارها که این مردم به لطف و زحمات شما، امروز چارلی چاپلین را از همه‌ی آنان به‌تر می‌شناسند و درباره‌اش بیش‌تر خوانده‌اند بنویسید، که تمام سال را مردم ما این اسمها را تکرار می‌کنند و شب و روز برایشان اشک می‌ریزند و صلوات می‌فرستند و مجلس و منبر و کرامات و معجزات و شعر و مدح و منقبت و حال آن که یک کلمه درباره‌شان نمی‌دانند چون یک خط درباره‌شان ننوشته‌ایم، یک کتاب درباره‌ی هیچ‌کدامشان نیست که اگر هست یا ترجمه‌ای از اروپایی‌ها است و یا محققان اهل تسنن که هیچ‌کدام‌شان را شما قبول ندارید و یا نوشته‌ی اشخاصی «فاقد صلاحیتی از قبیل علی شریعتی فرنگی‌مآب که پول دولت را می‌گیرد و برای دین کار می‌کند، شما بنویسید که پول دین را می‌گیرند.

شما صلاحیتش را دارید که «اهل‌البیت» هستید و «اهل‌البیت أدری بما في البیت».

می‌بینی در جواب همه‌ی این «عرایض» فرمایش می‌فرمایند که: «عجب! نظریات مخصوصی (!) داری، تو هم مثل این که به حسینیه‌ارشاد رفت‌وآمد داری، که از این‌جور حرف‌های بودار می‌زنی و برای ما تکلیف معلوم می‌کنی، آقا جان تو مقلدی یا مجتهد؟ اگر مجتهدی کو اجازه‌ات؟ تو دکتر و مهندس و متخصص تاریخ و تمدن و علم‌الاجتماع و اقتصاد و فلسفه و این‌جور چیزها هستی، پس جاهلی. اگر هم مقلدی که رساله‌ی مقلدت را بگیر و «مسائل» را بخوان و طبق آن عمل کن و فضولی هم مکن. جاهل را بر عالم بحثی نیست. وانگهی آقا باز پرت افتاده‌ای و شأن اشخاص را رعایت نمی‌کنی. این مسائل متفرقه از قبیل تفسیر و تاریخ و رجال و سیره و لغت و شرح حال ائمه و اصحاب و غیره را باید از اشخاص متفرقه و فضلای

«فن» منبر و قلم و «صنف» وعاظ و مصنفین و مترجمین و متکلمین و محدثین و امثالهم خواست. این‌ها مربوط به فضل است جانم، نه علم*.

معمولاً این طرز حرف زدن ویژه‌ی فقها است (فقیه به معنی اصطلاحی متأخرش). یعنی این‌ها کسانی هستند که غالباً فقط دانستن احکام عملیه، یعنی قوانین و حقوق خاص مذهب را علم می‌نامند و اصل دین و رشته‌های دیگر، از جمله دانستن عقاید و افکار دینی، یعنی مبانی منطقی و اصول اعتقادی خاص مذهب را فضل و فرع. یعنی مطالعات فوق برنامه‌ای که دانستنش خوب است، امّا پرداختن به آن‌ها کسر شأن فقیه معتبر است! نمی‌توانم از شد تعجبی آمیخته با تأثر خودداری کنم که چه عواملی موجب شد که دین را و علم دین را بحث از فروع عملی (استنباطات فقهی) منحصر سازند و اصل کنند و وجهه‌ی عقلی و فکری و استدلالی آن را که موجب آگاهی مردم و شناخت مذهب می‌شود و اصول دین است فرعی تلقی نمایند و به حاشیه برند و بعد هم عملاً تعطیل کنند و به اشخاص متفرقه بسپارند و در نتیجه، مذهب تبدیل بشود به یک سلسله اعمال و احکامی که ناآگاهانه و تقلیدی و تعبدی و فاقد فلسفه و روح و معنی و هدف انجام می‌دهند و مثلاً در موقعی که مسأله‌ی «زن» به این شکل مطرح است و بحث از حقوق انسانی و اجتماعی و قضایی و نقش جدیدش در جامعه و مسأله‌ی آزادی و جنسیت و خانواده و ازدواج و روابطش با مرد به صورت انقلابی یا انحرافی، و به هر حال اساسی و جدی عنوان شده است، به‌ترین نبوغ‌های علمی و آخرین تحقیقات مراکز رسمی دین‌ها، غیر از فرق میان خون حیض‌ها یا خون نفاس و احکام هر یک و یا جواز و عدم جواز پوشاندن «وجه و کفین» و موارد لزوم یا عدم لزوم استجازه از شوهر برای خارج شدن از منزل و امثال این مسائل یکنواخت ثابت، حرف دیگری مطرح نمی‌کنند و در عمل، دفاع از پایگاه «زن مسلمان» را به عهده‌ی مجله‌ی «زن روز» وا می‌گذارند!

آنچه می‌خواهم بگویم، این است که نوعی جدید و تیپی تازه در میان گروه علمای اسلامی پدید آمده‌اند که مثل همین فقها حرف می‌زنند. یعنی حرف نمی‌زنند، که در رشته‌ی منبر نیستند. نمی‌نویسند، که اهل تصنیف و تألیف و ترجمه نیستند. قرآن تعلیم نمی‌دهند، زیرا که کار تفسیر نمی‌کنند. زیرا که سیره‌ی پیغمبر و شرح حال ائمه و اصحاب را نمی‌دانند. زیرا که این چیزها مربوط به تاریخ است. به علوم دینی مربوط نیست. مباحث اعتقادی و استدلالی اصول فکری و اسلام و تشیع را نمی‌شناسد، زیرا که این رشته علوم عقلی است و ویژه‌ی متکلم و فلسفه‌خوان و اهل جدل! سخنان پیغمبر و علی و افکار و اقوال ائمه را تحقیق و تدوین و نقل نمی‌کنند، زیرا که کار محدث است و رشته‌ی علوم نقلی. اتفاقاً فقیه و مجتهد رشته‌ی فقه هم نیست و اهل فتوا و صاحب رساله‌ی عملیه هم نیست. خلاصه، آقا مفسر قرآن نیست، محدث نیست، متکلم نیست، فقیه نیست، فیلسوف نیست، عارف نیست، خطیب نیست، مدرس نیست، تاریخ اسلام را نمی‌داند، اقتصاد اسلام را نمی‌داند، پیشوایان اسلام را نمی‌شناسد، تمام عمر دست به قلم نبرده، هیچ‌وقت زبان به سخن نگشوده، یک نفر یک کلمه حرف تازه یا کهنه‌ای درباره‌ی اصل یا فرع اسلام از او نشنیده، هیچ‌کس هم از او توقع هیچ‌چیز ندارد. خودبه‌خود این سؤال پیش می‌آید که: پس آقا چه‌کاره است؟ آقا «روحانی» است!؟

---

* مثلاً یک طبیب، متخصص علم طب است. فیزیولوژی، تشریح، خون‌شناسی، شناخت بیماری‌ها، و علامت‌شناسی بیماری‌ها... برایش جزء علم محسوب می‌شد. امّا اگر نقاشی هم بلد بود، رانندگی هم می‌کرد و یا زیبایی اندام هم تمرین می‌نمود، این‌ها برای او فضل به شمار می‌رود. یعنی زیاده‌هایی که دانستنش فضل است، امّا ندانستنش نقص نیست. زیرا به علم او ارتباطی ندارد.

یعنی چه؟ مصرفش چیست؟ متفکر اسلامی است؟ نه. عالم اسلامی است؟ نه. سخنران اسلامی است؟ نه. نویسنده یا مترجم اسلامی است؟ نه. پس چیست؟ ایشان یک پارچه «نور» است! «مقدس» است! «شخصیت دینی» است. «آبروی دین» است. وجودش تواین محل تواین شهر، در این همسایگی ما مایه‌ی «برکت» است. نمی‌بینی چه صفایی دارد؟ چه صورت نورانی‌ای؟ روحانیت از چهره‌اش می‌بارد. وقتی چشم آدم به جمال مبارکش می‌افتد قلبش روشن می‌شود. اصلاً تو این دنیا مثل این که نیست. با این زندگی و این مردم مثل این که سر و کاری ندارد. تو عالم دیگری است. چیزهای دنیایی را اصلاً نمی‌شناسد. نشنیده‌ای یکی از مریدهایش که برایش می‌میرد و خاک نعلینش را به چشم تراخمی بچه‌اش می‌ریزد از «آقا» پرسیده بود برای تعیین اوقات سحوری و افطار و مواقیت نمازهای یومیه آیا نظر مبارک درباره‌ی ساعت چیست؟ جایز است؟

آقا با عصبانیت و تعجب، از بی‌سوادی این مردم و ناراحتی از این‌جور سؤال‌های عامیانه می‌فرمایند: «آقا حواست کجاست؟ خود حضرت رسول هم نمی‌داند. فقط ذات احدیت است که از ساعت خبر دارد و تعیین وقت ساعت در دست خودش است. برو از خودش بپرس.» از وقتی این قضیه را شنیدم و فهمیدم آقا ساعت را به معنی قیامت گرفته و اصلاً حتّی متوجه نشده که در دنیا وسیله‌ای به این اسم درست شده، من ارادتم به آقا دو صد چندان که بود شد. این‌جور نورها باید تواین ظلمات دنیای سیاه ما باشند، اگر نه سنگ روی سنگ بند می‌آورد. به خاطر چند وجود نازنین مثل همین‌ها است که خدا آسمان را بالای سر ما و زمین را زیر پای ما نگه داشته و از عذاب ما در برابر این‌همه گناهانمان به خاطر آن‌ها چشم پوشیده، اگر نه باید زمین ما را مثل عاد و ثمود، کن‌فیکون کند. او آیت خدا است، حجت اسلام است، از اولیاء الله است، یکپارچه قدس است، اهل تقوا است، متبرک، اهل آخرت است، شخصیت الهی و بزرگ و محترم و موجه و مقدس و مبارک و مستطاب و عظمی و... (و دیگر کلمات گنده، امّا پوچ)

مرید آقا یک بچه‌ی دانشجوی فضولی دارد که سر به سر باباش می‌گذارد و هی می‌پرسد: بابا، آقا رشته‌ی تخصصی‌شان چیست؟ تحصیلاتشان تا کجا است؟ الآن برای اسلام دارند چه خدمتی جز نماز جماعت انجام می‌دهند؟ آقا کدام طلبه‌ای را تعلیم داده‌اند؟ کجا سخنرانی می‌کنند؟ ممکن است چند تا از آثاری که آقا درباره‌ی اسلام یا تشیع یا قرآن یا زندگی پیامبر و ائمه نوشته‌اند بدهی من بخوانم و روشن بشوم؟ مرا می‌بری پیش آقا که به سؤالاتم راجع به خدا و مذهب و مسأله‌ی امامت و انتظار مهدی جواب بدهد و روشنم کند؟ من هیچی، تو در این بیست سی سالی که مرید مداوم آقا بوده‌ای از او چی یاد گرفته‌ای؟ چه شناخت و شعوری تازه درباره‌ی دین و مذهبت به تو آموخته یا می‌آموزد؟

می‌دانم تو به او چه‌ها داده‌ای. امّا نمی‌دانم در عوض از او چه گرفته‌ای. می‌دانی که آقا اصلاً سواد فارسی ندارد، امّا مطمئنی که سواد عربی دارد و می‌توان قرآن را بفهمد و نهج‌البلاغه را بخواند و کتب دینی را مطالعه کند؟ و پدر جوابش فقط «اوقات‌تلخی» است و بد و بیراه و اظهار یأس از سستی ایمان پسرش و فحش به زمان و جهان و علم و تمدن اروپا، و همه‌ی نویسندگان و دانش‌مندان و متفکران و استادان که همه‌شان لامذهبند بچه‌ی او را از دین دور کرده‌اند. آخر بچه، تو خیال می‌کنی آقا هم باید دیپلم و لیسانس داشته باشد؟ هی می‌گی سواد آقا سواد آقا؟ مگر همه‌اش سواد است، بچه جان دین مثل دانشگاه نیست که همه‌اش سواد باشد یا بی‌سوادی.

سواد تو کتاب‌ها پر است. روحانیت چیز دیگری است. هی می‌پرسی فلسفه‌ی احکام دینی را آقا می‌داند؟ علت حکم و هدف از این حکم دینی را آقا چه می‌گوید؟ بچه جان، احکام دینی فلسفه و هدف ندارد. تازه این چیزها را باید از علمایی که در رشته‌ی علوم دینی مجتهد و حکیم و مفسر و مبلغ و غیره‌اند پرسید. دین همه‌اش که این‌ها نیست. آقا مرد خدا است. یک شخصیت روحانی است. یک تکه نور ایمان است. وقتی نزدیکش می‌روی مثل این که برق می‌گیردت. تمام تنت می‌لرزد. دستش را می‌بوسی برق نوری در دل و روح سیاهت می‌دود. پیغمبر هم سواد نداشت. مگر همه‌اش سواد است یا مگر همه‌اش باید پیش شخصیت دینی که می‌روی چیزی یاد بگیری؟ زیارت روحانی ثواب دارد. خدمت به صلحا و اولیای خدا ذخیره‌ی آخرت می‌شود. شناختن و فهمیدن و شایستگی و کمال و تربیت فکر و روح و علم پیدا کردن به خدا و قرآن و زندگی پیغمبر و امام و تاریخ اسلام و این‌ها مال طلاب و اهل علم است. ما باید کاری کنیم که گناهانمان سبک شود و ثواب‌هامان سنگین. اعمال دینی و عبادت و زیارت که کردی، چه معنی‌اش را بفهمی چه نفهمی اجرش را می‌بری. از آتش جهنم نجات پیدا می‌کنی و بهشت روزی‌ات می‌شود. شایستگی‌اش را هم نداشتی شفاعت می‌کنند. همین آقا آنجا دست تو را می‌گیرد و با خودش روی پل صراط می‌برد. به آبروی او نمی‌آیند تو را از دست او بگیرند و از روی پل بیاندازند توی آتش. جوری که تو دین را می‌فهمی، فقط فهمیده‌ها و باشعورها و آن‌هایی که می‌دانند و می‌شناسند به بهشت می‌روند. در صورتی که برعکس، بیش‌تر اهل بهشت ابلهانند*. این است پدیده‌ی تازه در اسلام: روحانیت! و تیپ جدیدی به نام: روحانی. و رابطه‌ی نوظهوری به نام: مرید و مرادی! تقلید فکری، آن هم از شخصیت‌هایی که ارزششان اساساً به فکر نیست!

این تیپ‌ها کم‌کم زیاد شدند و مورد تشویق قرار گرفتند، رسمی شدند، تأیید شدند، قدت‌ها عملاً این روحانیون را در کنار علمای شیعی تقویت کردند و توده‌ی عامی هم طبعاً راحت‌تر با این ها کنار می‌آمدند، زیرا این‌ها اصولاً قدرت و استعداد عوام‌گیری‌شان بیش‌تر از یک تیپ دانش‌مند متفکر است. داستان این عالم و روحانی، داستان همان ملای ده است که سید خواب‌نمای نظر کرده بود و خوش‌قدم و نذرش ردخور نداشت، امّا هیچ سوادی نداشت. اتفاقاً مردی عالم به آن ده وارد شد. ملای ده که وضع خود را در خطر دید، با او به رقابت برخاست و به مردم گفت: این بی‌سواد است و به دروغ دعوی سواد می‌کند. اگر باور ندارید، هم‌اکنون امتحانش می‌کنیم. آن‌گاه قلم و کاغذی به دست او داد و گفت: بنویس «مار». مرد عالم قلم و کاغذ را گرفت و لفظ مار را نوشت. روحانی ده کاغذ را از دست او گرفت و به دهاتی‌ها نشان داد و گفت: ببینید! این که او نوشته که مار نیست! این مورچه است! سپس گفت: اکنون من می‌نویسم و قضاوت را به خودتان وا می‌گذارم. آن‌گاه عکس مار روی کاغذ نقش کرد و گفت: حالا خودتان انصاف بدهید و ببینید آنچه او نوشته است مار است، یا آنچه من نوشته‌ام! دهاتی‌ها طبعاً حق را به روحانی بی‌سواد دادند و عالم بی‌چاره را به خواری از ده راندند!

این تیپ بی‌سواد، خودبه‌خود نفوذش در توده‌ی عوام بیش‌تر است. زیرا روحانی تحصیل‌نکرده و سوادنیاموخته، هم با توده‌ی عوام تفاهم بیش‌تر دارد و هم روی آن‌ها بیش‌تر کار کرده. این غیر از عالمی است که تمام عمرش را روی روایت و حدیث و کلام و قرآن و نهج‌البلاغه صرف کرده. او اصلاً اعتنا به این مسائل ندارد. اصلاً تجربه‌اش را هم ندارد. یک چیزی می‌گوید، یک حقیقتی را تقریر می‌کند و همه‌ی عوام

* إنّ أهل الجنة البلها.

را از پیرامون خود می‌راند، به این ترتیب شخصیت‌هایی که در حقیقت عالم شیعی بودند کم‌کم ضعیف‌تر شدند و شخصیت‌هایی در کنارشان به نام روحانی شیعی و در میانشان تقویت شدند، به طوری که از عصر صفویه، هم عالم شیعی داریم و هم روحانی شیعی. گرچه امروز این دو اصطلاح خلط شده و کلمه‌ی روحانی تعمیم یافته و ما به عالم بزرگ شیعی، روحانی هم می‌گوییم و به روحانی شیعی هم عالم می‌گوییم. امّا این دو تا مفهوم را با این معنی که من گفتم، در ذهن از هم سوا بفرمایید. زیرا در اسلام و تشیع، ما «عالم» داریم که رابطه‌ی او با مردم رابطه‌ی عالم و شاگرد، متخصص و غیر متخصص، و روشن‌فکر و توده است. امّا «روحانی» اصطلاح مسیحیت است و تیپ آن تیپ برهمنان، مغان، کشیشان، موبدان، خاخام‌ها و رهبانان... در مذاهب دیگر که مقاماتی ارثی یا ذاتی بودند و مثل اشراف دارای خصوصیات نژادی و موروثی و امتیازات و حقوق طبقاتی و انحصاری، به شایستگی فردی و علم ربطی نداشت و رابطه‌شان با مردم از نوع اشراف و نجیب‌زادگان و توده‌ی بی‌تبار و پست، یا سید و ناسید، «روحانی» و «جسمانی» بود و به صورت نه «تعلم»، بل‌که «ارادت» و نه «تقلید فنی» بل‌که «تقلید فکری»...

روحانی و عالم شیعی از کنار مردم برخاست و در کنار سلطان صفوی نشست. «تشیع مردمی» تبدیل شد به «تشیع دولتی». تشیع به دو قسم منقسم شد! یکی تشیع علوی، که از آغاز اسلام بود و هنوز هم خوش‌بختانه هست، و یکی تشیع صفوی که تا آن تاریخ نبود و با تحریف و مسخ تشیع علوی به وجود آمد و هنوز هم متأسفانه هست.

این است که مذهب عوض شد، بدون این که جامعه احساس کند. از درون تغییر یافت و کسی متوجه نشد که مذهب تازه‌ای جانشین مذهب قدیم شد و این است که می‌بینیم هنوز هم، پس از چهار قرن، این اصطلاح به گوش‌ها سنگینی می‌کند و برخی این عنوان را که برای سخنرانی انتخاب کرده‌ام با بیگانگی و کنجکاوی گوش می‌دهند و بعضی با بدبینی و عصبانیت تلقی می‌نمایند.

اکنون، با قبول این صورت مسأله که اساساً در حال حاضر، دو مذهب وجود دارد و هر دو هم اسمش تشیع است، مبانی اعتقادی هر دو را یک‌یک برمی‌شمارم و هر یک را به اختصار، در هر دو مذهب تعریف می‌کنم تا خود با هم مقایسه کنید و اختلاف میان این دو را دریابید. مهم و مشکل این است که در هر دو تشیع، اصول و فروع یکی است. با هم هیچ اختلافی ندارند و مشکل بودن تشخیص هم از همین‌جا است که تشیع صفوی آمد و پایه‌های خود را بر روی تشیع علوی بنا کرد. قالب‌های فکری و ذهنی تشیع علوی را گرفت، محتوایش را خالی کرد، و پایه‌های روح و فکر و عقیده و احساس تشیع صفوی را ـ آرام و پنهانی و ماهرانه، به کمک علمای متخصص وابسته ـ وارد کرد تا مردم نفهمند. مردم نفهمیدند که مذهب عوض شد، عقیده‌ها عوض شد، خدا و کتاب و پیغمبر و امام و شخصیت‌های مذهبی و تاریخ و همه‌چیز عوض شد! هیچ‌کس نفهمید. هنوز هم خیلی‌ها نفهمیده‌اند! برون بر جا ماند، امّا درون به کلی چیز دیگری شد! کاش رسماً می‌گفتند یک فرقه‌ی دیگر، یک دین یا مذهب دیگری آمد. ولی این کار برای ایشان صرف نداشت. مصلحت نبود. از این رو تمام اصول، فروع، تاریخ، شخصیت‌های بزرگ، اسامی خاص، و همه‌ی اصطلاحات «تشیع اسلامی ـ علوی» را حفظ کردند و خیلی هم واکس زدند و جلا دادند و برق انداختند، امّا درون این ظرف‌ها را از ماده‌ی سمی خواب‌آور ضد شیعی پر کردند که نامش شیعه بود، امّا تشیع «صوفی ـ صفوی»! این است که احساس مذهبی مردم متوجه نشد، وجدان عمومی جریحه‌دار نشد. در نتیجه نه‌تنها در برابر

مقاومتی پدید نیامد، بل‌که به خاطر همین زرق و برق‌های ظاهری و تشریفاتی و تعظیم شعائر و تجلیل ظواهر و مراسم و حب و بغض و تولی و تبراهای لفظی و بی‌تعهد و لعن و نفرین‌های و موج و منقبت‌های شعری و ذهنی و بی‌معنی*، توده‌ی شیعی را به دنبال خود کشاند.

پایه‌های اعتقادی دو مذهب

۱ ـ عترت

در تشیع، اسلام بر دو اساس استوار است ـ طبق سفارش شخصی پیغمر که: «ترکت فیکم الثّقلین، کتاب الله و عترتي» ـ قرآن و عترت:

تشیع علوی، چنان‌که می‌بینیم، عترت را از خود «سنت» گرفته است. اصل «عترت» نه در «برابر» سنت است و نه در «برابر» قرآن. بل‌که در «کنار» این دو نیز نیست. بل‌که «راه» منطقی و مستقیم و مطمئن قرآن و سنت است.

خانه‌ای است که در آن «پیام» و «پیامبر» هر دو حضور دارند و درش به روی مردم جست‌وجوگر نیازمند حقیقت‌پرست گشوده است. خانه‌ی راستی و عصمت، سردری متواضع با درونی پرعظمت و ساده، امّا سرشار زیبایی. تنها خانه‌ای تاریخی که در آن فریب نیست.

«عترت» ملاک شناخت روح اساسی اسلام، چهره‌ی حقیقی پیغمبر، و معنی و جهت قرآن است. رسالت «عترت» تنها این است.

ارزش «اهل‌بیت» ـ در تشیع علوی ـ تنها به خاطر این نیست که اهل‌بیت پیغمبرند. به خاطر این است که این خانواده، خودش یک خانواده‌ی ایده‌آل و آرمانی است. یک نمونه‌ی کامل و متعالی و مثالی از «خاندان» انسانی است؛ خاندانی که باید باشد و همه باید باشند و نیستند و نیازمندند که نمونه‌ای باشد. این خانواده، خانواده‌ای است که اصالت به خویش دارد؛ نه به خاطر داماد پیغمبر بودن، پسرعموی پیغمبر بودن، دختر پیغمبر بودن، نواده‌ی پیغمبر بودن، نه. چرا که ارزش‌های اعتباری و انتصابی نمی‌توانند برای دیگران ارزش عملی داشته باشند و برای خود اینان این ارزش‌های نسبی ارجمند است. امّا اگر علی ارزشش در این است که پسرعمو یا داماد پیغمبر است، و فاطمه در این که دختر او است، برای مردان و زنانی که از این پیوندهای خویشاوندی محرومند، چه‌گونه می‌توانند سرمشق و نمونه و امام و «اسوه» باشند؟ چه‌گونه می‌توانند چنان رسالتی در اسلام داشته باشند؟ یعنی چه که پیغمبر قرآن را و افراد خانواده‌اش را برای جامعه‌اش و آینده‌ی دینش و مردم پیروش بگذارد؟

اگر این خانواده به پیغمبر هم منسوب نبود، باز الگوی اقتدای انسان‌ها بود. در هر جا، در یونان هم اگر می‌بود، همین ارزش را داشت. هر جا خانواده‌ای پیدا بکنید که مردش علی باشد و زنش فاطمه و دخترش

---

* مدیحه‌های اغراق‌آمیز و بی‌فایده‌ای که تنها نتیجه‌اش این است که شیعه را در نظر دیگران و حتّی روشن‌فکران جامعه‌ی خود ما متهم کند که ساختگی است و ایرانی‌ها آن را جعل کرده‌اند تا پایگاهی باشد درون اسلام و علیه اسلام! و... بالأخره توجیه و تأیید ضمنی این پرونده‌سازی‌های دشمنانه‌ی ضد شیعی به وسیله‌ی خود شیعه! مثلاً: مقایسه‌ی امام رضا با حضرت موسی، با این لحن که: در کفش‌کن حریم پور موسی، موسی کلیم با عصا می‌بینم! به حضرت موسی اهانت شده است و امام رضا هم شناخته نشده است!

زینب و پسرانش حسنین، آن خانواده‌ی «عترت» اصالت دارد. انسان به چنین خاندان نیازمند است و از آن چیز می‌آموزد و می‌فهمد. برای چه به این خانواده‌ی به‌خصوص ما احتاج داریم؟ برای شناخت اسلام، برای این که مروان هم از محمّد صحبت می‌کند و از سنت پیغمبر؛ معاویه هم همان را می‌گوید. همه‌ی خلفای بنی‌امیه و بنی‌عباس هم همان را می‌گویند. در همان زمان، عمر و ابوبکر و عبدالرحمن و عثمان و سعد بن أبی‌وقاص و همه این را می‌گویند. امّا هر کدام جوری می‌گویند. پس من کدام را، کدام چهره را بشناسم به عنوان چهره‌ی واقعی او؟

در تشیع صفوی «عترت» به عنوان خانواده‌ای است. یک اصلی است که وسیله شده برای کنار زدن سنت پیغمبر، در محاق گرفتن سیمای پیغمبر و تعطیل شدن قرآن!

۲ ـ عصمت

اصل دوم در تشیع علوی، عصمت است. عصمت به این معنی است که رهبر مردم، رهبر جامعه، کسی که سرنوشت مردم به دست او است و رهبری ایمان مردم با او، باید فاسد و خائن، ضعیف و ترسو و سازش‌کار نباشد، هرگز گرد پلیدی نگردد، و عصمت به این معنی مشتی محکم است به دهان هر کس که ادعای حکومت اسلامی دارد، ولی ضعیف و پلید و فاسد و خیانت‌کار است.

اعتقاد شیعه به عصمت، همواره این اقلیت را وا می‌داشت که در یک «عصمت اجتماعی و فکری» از تماس و آلودگی با قدرت‌های آلوده محفوظ بماند. در تاریخ اسلام، عصمت ضربه‌ای بود دائمی، که همه‌ی خلفا و وابستگان خلفا که خود را جانشینان پیغمبر اسلام می‌دانستند و مانند هر حاکم یونان و رم و شرق و غرب بر مردم حکومت می‌کردند، رسوا و محکوم سازد و هرگز قابل تحمل و پذیرش نباشند. عصمت و اعتقاد به عصمت، یک پرده‌ای بود بین توده‌ی مردم و حکومت‌هایی که می‌خواستند از توده، به نام دین بهره‌کشی کنند.

امّا در تشیع صفوی، عصمت عبارت است از یک حالت فیزیولوژی خاص، بیولوژی خاص، پسیکولوژی خاص، که امام‌ها دارند و از یک ماده‌ی خالص ساخته شده‌اند که اصلاً آن‌ها نمی‌توانند گناه بکنند! خوب بنده هم اگر چنین ساخته شده بودم که نمی‌توانستم گناه بکنم، تقوای من دو شاهی هم ارزش نداشت. چون وقتی من نتوانم گناه بکنم، این چه‌جور بی‌گناهی است؟! دیوار هم با این وضع نمی‌تواند گناه بکند، چون ذاتش طوری است که نمی‌تواند گناه بکند. مثل این که بعضی روضه‌خوان‌ها می‌گویند شمشیر در تن امام اثر نداشت! این چه فضیلت‌تراشی احمقانه است که فضیلت را می‌تراشد و دور می‌ریزد؟ اگر شمشیر به تن خود همین آقای روضه‌خوان کارگر نباشد، می‌تواند به‌سادگی یک شوخی و بازی، قهرمان شهادت باشد! چون در این صورت روضه‌ی شهید را خواندن، از شهید شدن سخت‌تر است! در تشیع صفوی ذات امام یک نوع عصمتی پیدا کرد که هیچ ارزشی نداشت؛ نه ارزش انسانی (چون امام معصوم فاقد قدرت گناه بود) و نه ارزش علمی (چون مردم نمی‌توانند از موجودی که ذاتش با آن‌ها فرق دارد سرمشق بگیرند)! ائمه را موجودات متافیزیکی و مجرّد و غیبی و از آب و گل مخصوص معرفی کردند و در نتیجه، هم امام بودن بی‌ارزش شد و معتقد بودن به امام! و ظاهرش هم این که ملای وابسته به رژیم صفوی، با فرشته نشان دادن امام، مقام امام را ارتقاء داده است. از محمّد و علی و فاطمه و حسن و حسین خیلی تجلیل کرده و فضائل و مناقب بسیار عظیم و عمیقی را تازگی در ائمه کشف کرده است! و چهارده معصوم

را از خمیره‌ای غیبی و جوهری ماوراء طبیعی و فوق بشری شمرده و ذات آن‌ها را از ذات «انسان» جدا نموده و خلقت این چهارده تن را از خلقت آدم استثناء کرده! و آن‌ها را عناصری از نور الهی در صورت ظاهری آدمی تلقی نموده و به‌گونه‌ای تعبیرشان کرده که اوّلاً برخی فضائل انحصاری دارند که نوع انسان هرگز نمی‌تواند داشته باشد و ثانیاً برخی صفات و خصوصیات متعالی دارند که برخی از نمونه‌های عالی انسانی می‌توانند در سطح‌های پایین‌تری، مشابه آن‌ها را فرا گیرند. امّا این صفات عالی انسانی در آن‌ها ذاتی و طبیعی و فطری است و اقتضای جبری جنس و خصوصیت ذاتی نژادشان است و در انسان‌های دیگر اکتسابی است و اختیاری و عرضی...

مثلاً آن‌ها غیب می‌دانند و انسان نمی‌تواند بداند. آن‌ها دشمنشان را با یک «فوت» به سگ یا سوسک یا شغال یا خرس و خوک و هر نوع حیوانی که سفارشش را داده باشند، تبدیل می‌کنند و انسان نمی‌تواند. آن‌ها در قنداق اژدها را می‌درانند و انسان را در جامه‌ی سلاح اژدها می‌دراند. فضائل اختصاصی دیگری که برخی از آن‌ها سخت چندش‌آور است و نقلش و حتّی تصوری در پس پرده‌های خیال و گوشه‌ی خلوت و خاموشی «زشت و نفرت‌بار»!

«إنّ في الجنّة نهراً من لبن لعلي و لزهراء و حسن و حسين!» (در بهشت، «هر آینه و به‌درستی که» رودخانه‌آی است از شیره برای علی و برای فاطمه و حسن و حسین..) و این که حضرت خدیجه که قبلاً شوهر کرده بودند و پسر بزرگی هم داشتند، «در ازدواج با حضرت رسول بکر بودند». و یا شهربانو، همسر حضرت امام حسین، هر شب بکر می‌شدند*.

آن اعتقاد بر این که حاکم باید متقی باشد، معصوم باشد، و وقتی دست‌رسی به امام نیست دیگر هر حکومت حکومتش توجیه می‌شود، بنابراین، در دوره‌ی غیبت که دوره‌ی عصمت هم دست‌خوش فترت می‌شود، هر فسادی و هر خیانتی موجه است.

نمی‌توانیم، معصوم نیستیم، فقط باید متوسل بشویم. این است که رهبری شیعه از این قید شدید تقوا آزاد شد و این اصل بزرگ انقلابی و مترقی، از صحنه‌ی زندگی و اجتماع و سیاست خارج شد به آسمان رفت و از میان مردم رفت و ویژه‌ی حکمای الهی و عرفا شد.

۳ ـ وصایت

در بحث جامعه‌شناسی «امت و امامت» چند سال پیش آن را در ارشاد به‌دقت بحث کردم و در یکی از سخنرانی‌های چند ماه پیش هم اشاره‌ای بدان کردم.

---

* و آخرین نظریه‌ی محققانه از یک واعظ مشهور یکی از شهرستان‌ها، این است که حضرت خدیجه قبلاً اساساً ازدواج نکرده بوده‌اند و تمام نقل‌های صریح تاریخی، به دلیل این که ناقلان سنی هستند و به دلیل عقل، غلط است. چون حضرت زهرا باید از «رحمی پاک» زاده شده باشند و خدیجه که مادر بانو است، اگر پیش از اسلام شوهر کرده باشد، این اصل خدشه‌دار می‌شود. پس حضرت خدیجه دختر بوده که به خانه‌ی پیغمبر آمده است... و این نظریه‌ی تازه که هم تاریخی است و هم تحقیقی و هم فلسفی و هم دینی و هم اسلامی و هم شیعی و هم علمی و هم منطقی و هم اشرافی و هم الهامی و هم فیزیولوژیک و هم پسیکولوژیک و هم اخلاقی و هم نژادی و هم خانوادگی و هم ژنتیک و هم سکسوئل و هم تراژدی و هم کمدی و هم دراماتیک و هم «و غیره». خطیب شهیر مذکور در فوق، هر سال به مشهد می‌آیند و طی دو شب، برای مردم شهر طرح و تفسیر و تشریح می‌کنند و موجی دامن‌گستر در عمق افکار و متن بازار بر می‌انگیزند.

وصایت، به‌طوری که تشیع علوی می‌گوید و می‌فهمیم، نه «انتخاب» است و نه «نامزدی»، بل‌که «وصایت» است و لایقترین کسی را که برای ادامه‌ی رسالتش می‌شناسد به مردم معرفی می‌کند و رهبری او را به مردم توصیه می‌کند. این توصیه یک سفارش ساده نیست که مردم بتوانند بدان عمل نکنند. زیرا مردم موظفند که رهبری پاک‌ترین و داناترین انسان را بپذیرند و آن کسی را که چنین است و پیغمبر می‌شناساند، تا بدین طریق (اصل وصایت) ما جامعه‌ی اسلامی طی دوازده «دوره‌ی ویژه‌ی سازندگی و رهبری»، به آستانه‌ای برسانند که امتی که مصداق «خیر امة اخرجت للنّاس» باشند تشکیل شود، و در آن عناصر فساد و بردگی و استثمار و فریب مردم نابود شود و هر فردی از مسلمان‌ها به رشد و آگاهی سیاسی و خودآگاهی دینی برسد و شایستگی این را پیدا کند که بر اساس حکم دیگر اسلامی که «بیعت و شوری» باشد (و این حکمی است پس از حکم مقدم وصایت، نه ناقض آن) سرنوشت خودش را بعد از دوره‌ی وصایت انتخاب کند.

این معنی وصایت است که انسان از عمل پیغمبر و علی می‌فهمد. ولی در تشیع صفوی، وصایت عبارت است از یک رژیم موروثی، مثل رژیم‌های موروثی و سلسله حکومت‌های ارثی که از پدر به پسر می‌رسد و از خویشاوند به خویشاوند و از نسل پیش به نسل بعد و بر اساس وراثت و انتخاب و خویشاوندی. و می‌بینیم می‌گویند: امام اوّل به خاطر این امام اوّل است که داماد و پسر عم پیغمبر است؛ که بنیان‌گذار سلسله است. امام بعدی به خاطر این که پسرش است و پسرش است و...! اصالت از آن خود شخصیت این دو امام نیست. از آن عمل «نصب» و «تبار و نژاد و قرابت» است! یعنی توجیه اصل وراثت در قدرت‌ها و حکومت‌ها؛ یعنی چیزی شبیه رژیم ساسانی و کپیه‌اش، رژیم صفوی!

۴ ـ ولایت

در تشیع علوی، ولایت التزام مردم است به حکومت علی، با همه‌ی ابعادش و همه‌ی ضوابطش. و به پیروی از او، و او را به نام یک سرمشق و الگویی (یکی از معانی امام) قبول کردن، یعنی تسلیم فقط در برابر حکومت او، نظام او، رهایی از هر ولایتی دیگر.

در تشیع صفوی، ولایت عبارت است از یک ولایت گل‌مولایی، ساخت عناصر اسمعیلیه، علی‌اللهی، باطنیه، خلوصیه، صفویه، و هندیه! بیش‌تر از این توضیح نمی‌دهم...

۵ ـ امامت

اعتقاد به یک نظام انقلابی سازنده‌ی جامعه‌ی امتی است که به عنوان یک رژیمی در برابر رژیم‌های دیگر تاریخ به وجود آمده و رسالتش رسالتی است که در وصایت گفتم و مصداق‌های خاصش بعد از پیغمبر، ائمه‌ی شیعه هستند در تشیع علوی. و این ائمه‌ی شیعه، به خاطر شخصیت ذاتی خود، نشان حق رهبری جامعه را دارند و جامعه به رهبری آن‌ها نیازمند است. بنابراین، اعتقاد به امامت در مفهوم تشیع علوی، نفی‌کننده‌ی تسلیم انسان معتقد است در برابر هر گونه نظام ضد آن نظام، و اعتقاد به این است که در زمان غیبت امام معصوم، حکومت‌هایی که شیعه می‌تواند بپذیرد، حکومت‌هایی هستند که به نیابت از امام شیعی، بر اساس همان ضوابط و همان راه و همان هدف بر مردم حکومت می‌کنند.

امّا در تشیع صفوی، امامت، اعتقاد انسان به دوازده شخصیت ماوراء الطّبیعی، که عبارت از دوازده شماره و دوازده اسم مقدس است می‌باشد که باید آن‌ها را دوست بداریم، بپرستیم، بستاییم، ولی در زندگی‌مان هیچ التزامی از نظر پیروی آنان نداریم. برای این که ما قادر و قابل پیروی از آنان نیستیم و پیروی از آن‌ها ممکن نیست، چون جنس آن‌ها با ما فرق دارد! بنابراین، در تشیع صفوی اعتقاد به امامت، پرستش دوازده اسم است (همان‌طور که به ۱۲۴ هزار پیغمبر معتقدیم) که در غیبت آن‌ها و بدون آن‌ها، تن به هر فردی و به هر نظامی می‌دهیم! تنها با یک شرط که آن فرد و آن نظام حب دوازده تن را داشته باشد، با هر نظامی که زندگی کنند، با هر شکی که با مردم رفتار کنند، و با هر وضعی زندگی فردی و اجتماعی‌شان بگذرد، مهم نیست. به امامت و اعتقاد به امامت مربوط نیست. امامت یک عقیده‌ی عینی است و تاریخی، به شکل زندگی و رهبری و زمان حال ربطی ندارد!

۶ ـ عدل

به معنای خدا عادل است.

در تشیع علوی، عدل به این معنی است که هر خیانتی در جهان حساب دقیق دارد و غیر قابل گذشت؛ چنان‌که هر خدمتی نیز.

اعتقاد به این که خدا عادل است، یعنی عدل به عنوان یک نظام مصنوعی، که سیاست یا حزب باید در جامعه‌ی بشری ایجاد کند نیست. در تشیع علوی، که عدل منسوب به خداوند می‌شود، به این معنی است که «عدل زیربنای جهان است» و جهان‌بینی مسلمین بر عدل است. بنابراین، اگر جامعه‌ای بر اساس عدل نیست، یک جامعه‌ی بیمار، منحرف، و موقتی است و محکوم به زوال.

امّا در تشیع صفوی، عدل یعنی: خدا عادل است و ظالم نیست. خوب، فایده‌اش چیست؟ یعنی بعد از مرگ یزید را می‌برد به جهنم و امام حسین را می‌برد به بهشت. خوب، حالا چی؟ حالا؟ در دنیا؟ اصلاً ربطی به حالا ندارد. موضوع علمی است. بحث علمی است و مربوط به فلاسفه‌ی الهی! به مردم ربطی ندارد!!

۷ ـ تقیه

تقیه عبارت بوده است از دو نوع توجیه.

اوّل: تقیه‌ی شیعه در جامعه‌ی بزرگ اسلامی، این است که شیعه با ابراز موارد اختلافش باعث تفرقه در وحدت اسلامی نشود. پس تقیه پوششی است که شیعه عقاید خودش را حفظ می‌کند، امّا نه به شکلی که باعث تفرقه و ایجاد پراکندگی و خصومت در متن جامعه‌ی اسلامی بشود. برای همین است که می‌گویند به مکه که می‌روید، باید با آن‌ها نماز بخوانید. الآن هم علمای بزرگ ما توصیه می‌کنند پشت سر امام جماعت مکه و مدینه نماز بخوانید. این تقیه است. تقیه‌ی اقلیت در برابر اکثریت مردم برای حفظ وحدت و به خاطر جامعه و حفظ هدف‌های مشترک در برابر دشمن (زندگی علی نشانه‌اش؛ در برابر خلفا).

دوم: تقیه عبارت است از شرایط خاص مبارزه‌ی مخفی، برای حفظ ایمان، نه حفظ مؤمن! یعنی کار فکری و مبارزه‌ی اجتماعی و سیاسی کردن شیعه، امّا حرف نزدن و تظاهر نکردن و از او رفتن در برابر دستگاه خلافت تقیه کردن و خلاصه مفت نباختن و بی‌جهت تشکیلات و قدرت خود و جان خود را به خطر

نیافکندن. پس تقیه امنیت در برابر خلافت است، به خاطر حفظ نیرو و امکان ادامه‌ی مبارزه و آسیب‌ناپذیری در برابر دشمن (نمونه‌اش زندگی ائمه، در رژیم‌های اموی و عباسی*).

تقیه در تشیع صفوی خیلی روشن است و توضیحش لازم نیست. مواردش را هم خودتان می‌شناسید. به قول مولوی: «اصل حق نشاید گفت جز زیر لحاف»، معنی تقیه در تشیع صفوی است.

این مؤمن به تشیع صفوی، به قدری «تقیه‌زده» است که وقتی می‌پرسیم «آقا آدرس منزلت کجا است؟» رنگش می‌پرد. از بس تقیه کرده و عقیده‌ی خودش را پوشانده و نظریه‌ی خودش را نگفته، دیگر از این که نظرش چه بوده، چه عقیده‌ای داشته، اصلاً یادش نیست.

۸ ـ سنت و نفی بدعت

به این معنی که تشیع علوی، سنی‌ترین نهضت و فرقه‌ی اسلامی است؛ سنی‌ترین، به همین اصطلاح. «سنی‌ترین»، یعنی وفادارترین فرقه‌ها به ینت پیغمبر. و اختلاف تشیع و تسنن از صدر اسلام، به وسیله‌ی شخص علی بر سر سنت پیغمبر است! علی معتقد است که سنت پیغمبر را هیچ قدرتی نمی‌تواند به هم بزند، تغییر بدهد، یکی را کم و دیگری را اضافه کند، یا منحرفش کند. در صورتی که رقبای علی، که به نام سردمداران و سران تسنن معروفند، سنت پیغمبر را دستکاری کردند و خودشان را در انحراف از سنت‌های پیغمبر، بر حسب اجتهاد خودشان ذی‌حق می‌دانستند. این است که علی اجتهاد در برابر سنت و در مقابل نصّ را جایز نمی‌داند، حتّی برای خودش. و عمر اجتهاد در برابر نص را، به‌خصوص در امور اجتماعی و سیاسی، جایز می‌داند†. حتّی از نوشتن و ضبط احادیث پیغمبر، با صراحت منع کرده و این حق را، به اعتراف همه‌ی علمای اهل سنت، برای خودش ـ به عنوان مجتهد و خلیفه ـ قائل بود و بر طبق آن هم عمل کرد.

بنابراین، اسمگذاری حقیقی این است که تشیع علوی، حافظ و نگهبان سنت پیغمبر است و دشمن بدعت؛ هم در روح و جهت «رویه‌ی پیغمبر» و هم در احکام و اعمال و اقوال «سنت» پیغمبر. علی مظهر پیروی و ادامه و تکیه‌ی دقیق بر سنت است.

امّا در تشیع صفوی، تشیع درست یک فرقه و یک مذهب «ضد سنت» نشان داده می‌شود که در برابر سنت می‌خواهد «عترت» را بگذارد. یکی از همین معتقدان به تشیع صفوی، می‌گفت: تو در این کتاب نوشته‌ای که پیغمبر خدا فرمود که «من دو چیز را برای شما می‌گذارم و می‌روم؛ یکی کتاب خدا و یکی سنت خودم را». پس تو این را از کجا آورده‌ای؟ کی پیغمبر چنین چیزی را گفته؟ پیغمبر گفته: «کتاب خدا و عترتم را می‌گذارم»، نه «کتاب خدا و سنتم را».

---

* **در متن چاپی کتاب: «... در برابر دشمن. (زندگی ائمه) نمونه‌اش. در رژیم‌های اموی و عباسی).»**

† منع متعه، و تمتع در حج (حج تمتع) که به صراحت گفت: در زمان پیغمبر حلال بود و من حرام می‌کنم! و البته علت این «وضع قانون در برابر سنت» را بیان می‌کرد، به عنوان توجیه عملش و نیز قبول سه طلاق در یک بار ـ که گفت برای تنبیه مردان ـ بر خلاف عصر پیغمبر و ابوبکر اوایل حکومت خودش. (ابن‌اقیم در *احکام الموقعین* این را نقل می‌کند و می‌گوید که در زمان پیغمبر هفده مورد بر خلاف این پیش آمد.) و نیز افزودن شعار «الصلوة خیر من النوم» به اذان صبح و دست‌بسته نماز خواندن به تقلید از ایرانیان در برابر پادشاهانشان، و خواندن نماز مستحب شب‌های ماه رمضان با جماعت، حتّی سهم «مؤلفة قلوبهم» را که قرآن تصریح فرموده، از میان برد.

پس تشیع صفوی آن حدیث «کتاب الله و سنتي» را نفی می‌کند. چنان‌که بعضی از اهل تسنن «تسنن اموی[*]» می‌خواهند «کتاب الله و عترتي» را نفی کنند! در حالی که «کتاب الله و عترتي» اصولاً تفسیر و نتیجه و برآیند «کتاب الله و سنتي» است که هر دو باید گفته می‌شد. چون این دو نه‌تنها متناقض نیستند، بل‌که هر دو مکمل همند. هر کدام معنی دیگری است و یکی بدون دیگری لنگ است. امّا تشیع صفوی «کتاب الله و عترتي» را در برابر سنت پیغمبر می‌گذارد. یعنی قبول همان فحشی که «تسنن اموی» به «تشیع علوی» می‌دهد و می‌گویند شیعه مخالف سنت است، رافضی است، و علی را پیغمبر می‌داند و حتّی خدا!

در صورتی که تشیع علوی می‌خواهد «عترت» را بیان و زبان رسمی «کتاب الله و سنتي» بکند و نوعی تلقی از عترت باشد. چه‌قدر در این دو تشیع تناقض است[†]؟!

این است که تشیع علوی مذهب سنت است و تشیع صفوی مثل تسنن اموی، مذهب بدعت. زیرا هر دو «اسلام دولتی»اند. منتها یکی اجتهاد را بهانه می‌کند که اصل مقدسی است و دیگری عترا را که اساس مقدسی است. عترت علوی حامی و معلم سنت است و عترت صفوی، ناقض و محرف سنت.

۹ ـ غیبت

در کنفرانس «انتظار، مذهب اعتراض» (دیشب) گفتم که غیبت در فلسفه‌ی تاریخ شیعی چه معنایی دارد و اساساً چه دوره‌ای است.

غیبت یک فلسفه‌ی حساس است و جنبه‌ی اجتماعی و سیاسی‌ای قوی‌تر و مهمتر است از جنبه‌ی متافیزیکی و فلسفی‌اش.

غیبت، در تشیع صفوی ـ که دارای «انتظار، مذهب تسلیم و تحمل و صبر و سکوت» است و «انتظاری منفی» ـ به این معنی است که امام غایب است. امام حقیقی معصوم غیبت کرده است و بنابراین، اسلام اجتماعی تعطیل است و افتتاح نمی‌شود تا «خودش بیاید و باز کند[‡]». چون امام نیست، نماز جمعه هم به عقیده‌ی بعضی نیست. امر به معروف و نهی از منکر هم ساقط است، مگر در مسائل فردی و اخلاقیات

---

[*] قرینه‌ی «تشیع صفوی»، «تسنن اموی» است. هر دو «دین دولتی»اند. آن تسنن برای توجیه مذهبی و تطبیق اسلامی خلافت اموی و جانشینانش، و این برای توجیه سلطنت صفوی و.... نقش تسنن اموی دشوارتر نیست. زیرا اساساً این فرقه‌ی رسمی دولتی بوده است که فقط باید از عثمان تا معاویه راه می‌پیمود و فاصله‌ای نیست. امّا تشیع صفوی کارش مشکل بود. چون نهضت ضد حکومتی مبتنی بر عدل و امات را در نظام سلطنت صفوی جور کردن سخت است و طی فاصله‌ی از حسین تا شاه سلطان حسین!

[†] خلفای راشدین، از ضبط و کتابت حدیث جلوگیری می‌کنند که تا زمان عمر بن عبدالعزیز ادامه می‌یابد. ولی علی و فرزندانش و شیعیانش به ضبط و حفظ و کتابت سنت و حدیث اهتمام می‌ورزند و در این راه شهید می‌شوند. ولی وقتی مرجئه پیدا شدند و گفتند با ایمان قلبی هیچ گناه و جنایتی ضرر ندارد، و بعد غائله‌ی خلق قرآن به میان آمد و احمد حنبل را برای معتقد نبودن به آن در زمان مأمون به زندان انداختند، در زمان متوکل که آزادش کردند، قرار بر این شد که هرچه در سنت هست قبول کنند و اندیشه‌ها و بدعت‌هایی را مانند عقیده‌ی مرجئه از میان ببرند، اصطلاح سنی پیدا شد.

[‡] به فرموده‌ی یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های فقهی معاصر، حتّی برخی از فقها به این نظریه گرایش داشتند که اجرای «حدود» ـ یعنی عمل به احکام و قوانین حقوقی اسلام ـ نیز باید در عصر غیبت امام تعطیل شود! یعنی از سال ۲۵۰ هجری، تا روزی که امام دوازدهم ظهور فرماید، هیچی به هیچی! آنارشیسم مذهبی را ببین!

شخصی و نصیحت‌های دوستانه راجع به فواید کارهای خوب و مضرات کارهای بد! و جلوگیری از منکرات اجتماع، از قبیل «حرف دنیا زدن در مسجد» و انحرافات افراد از قبیل خوردن زردآلو با ماست، و بدتر از آن، گذاشتن موی سر و در عوض نگذاشتن موی صورت! و نیز مبارزه‌ی پی‌گیر و بی‌رحمانه با بدعت‌هایی که اکنون در جامعه‌ی مسلمین پدید می‌آید و وادار کردن توده‌ی مردم متدین به خطراتی که در این زمان اسلام را در معرض خطر قرار داده است؛ مثل تریبون کفار را جانشین منبر پیغمبر کردن (یعنی که خطر غرب برای اسلام همین تریبون است و بلندگو، دست زدن حضار!) و حتّی پشت تریبون، ضمن سخنرانی مذهبی، آب خوردن* ! و جلوگیری از خطر اتحاد میان مسلمانان در برابر استعمار غربی و صهیونیسم! زیرا تشیع صفوی، اساساً یک فقه‌ی مذهبی ضد جامعه‌ی مسلمین است و فلسفه‌ی وجودی‌اش ایجاد تفرقه در درون امت اسلامی است و انشعاب از پیکره‌ی بزرگ اسلام؛ چنان‌که با همین شکل و برای همین کار آغاز شد و هنگامی که قدرت مسلمین (ولو تحت نام امپراتوری فاسد عثمانی) با مسیحیت و بورژوازی نوپا و متجاوز اروپا درگیر بود و در غرب پیش می‌رفت، تشیع صفوی ناگهان در شرق برخاست و از پشت بر او خنجر زد و پادشاهان صفوی، پنهانی و آشکارا، با پادشاهان اروپای شرقی و قدرت‌های کلیسایی مراوده داشتند و برای نابودی دشمن مشترک مسیحیت غربی و تشیع صفوی، یعنی قدرت جهانی مسلمین، توطئه می‌کردند.

در عصری که در برابر هجوم ارتش نیرومند مسلمانان، همه‌ی پایگاه‌های غرب در خطر نابودی قطعی افتاده بود و پس از آن که قسطنطنیه، پایتخت امپراتوری روم شرقی و مرکز قدرت جهانی مسیحیت، اسلامبول شده بود و یونان و بلغارستان و یوگوسلاوی و... رام قدرت مسلمین شده و نیروی اسلام بر مدیترانه چیره گشت و اتریش و ایتالیا را در محاصره قرار داد، ناگهان تشیع علوی که بر اساس عدالت و امامت استوار بود و اختلافش بر سر حق و باطل و سنت و بدعت بود و جبهه‌گیری مترقی و راستین در تاریخ اسلام علیه نظام انحرافی خلافت و غصب حق علی و نقض وصایت پیغمبر بود و کینه‌اش از نظر فردی غاصبان حق و جلادان کربلا و از نظر فکری با هر نظامی و قدرتی که به هر اسم و عنوانی وارث آنان باشد و مثل آنان عمل کند، ناگهان تبدیل شد به تشیع صفوی که همه‌ی این عقاید و عواطف فکری و انسانی و منطقی و تاریخی مترقی و نجات‌بخش را به صورت کینه‌های فرقه‌ای و تعصب‌های سیاسی و قومی و خصومت میان ایرانی و ترک و عرب درآورد و اختلاف علمی و انسانی میان تسنن و تشیع را که اختلاف «اسلام مردمی» بود با «اسلام دولتی» و «اسلام خدا» با «اسلام کدخدا» و «اسلام پیغمبر» با «اسلام خلیفه‌ی غاصب پیغمبر»!... به شکل کینه‌توزی متعصبانه و کور میان «سنی‌ها» و «شیعه‌ها»ی فعلی، میان توده‌ی سنی و توده‌ی شیعه درآوردند و از همه‌ی آن عاطفه‌ها و عقده‌های شیعی که باید برای نجات مردم از دست زر و زور و تزویر و استقرار عدالت اجتماعی و یافتن یک رهبری پاک علمی به کار می‌رفت، صرف تشکیل سلطنت صفوی و نیروی نظامی و تبلیغاتی برای ارتش قزلباش شد و سلسله‌ی سلطنت صفوی به سلسله‌ی امامت علوی پیوند خورد و با سید شدن صفویه، که نوادگان «شیخ صفی» بودند، خاندان سلطنتی با «اهل‌بیت نبوی» خویشاوند شد و شاه عباس فاسدی که حتّی خاندان خود را همه قتل عام کرد، خضر شد و قهرمان رؤیاها و آرزوهای توده، و بالأخره تشیع، که جز نظام علی و راه علی و رهبری علی، یا علی‌وار را در طول هزار سال نپذیرفت و حتّی حکومت عمر بن عبدالعزیز، چهره‌ی درخشان

---

* ر.ک. به کتاب *روحانیت در شیعه*.

تقوا و عدالت نسبی تاریخ را قبول نکرد ـ و به حق هم قبول نکرد ـ که اختلاف شیعه اختلاف بر سر افراد نبود، بر سر افکار بود و شکل راستین و نظام الهی حکومت حق و عدل، برای روی کار آمدن رژیم صوفیه فریاد پیروزی برکشید و پشت سر شاه عباس آستین عبا کشید و در برابر غرب و کفر، علیه برادران مسلمان به جهاد برخاست.

چون تشیع صفوی در دوره‌ی غیبت، همه‌چیز را در زندگی اجتماعی مردم تعطیل می‌داند، بنابراین، بحث از حکومت حق یا باطل، اصلاح یا انحطاط جامعه نیز بی‌معنی است. حکومت حق، حکومت شخص امام است و شخص امام هم که اکنون غایب است. پس اسلام در این دوره راجع به شکل زندگی اجتماعی و سیاسی مردم حرفی ندارد، ساکت است، و در این سکوت البته که شاه عباس باید حرف بزند و وقتی اسلام هیچ حرفی ندارد، شاه عباس آزاد است که هر حرفی را بزند. اشکالی ندارد!

این است که دوره‌ی غیبت، دوره‌ی تعطیل، دوره‌ی تحمل و انتظار است و بس! و چون مسأله‌ی اجتماع و حکومت منتفی است، مسؤولیت‌ها در محدوده‌ی وظایف اخلاقی و فردی محدود می‌شود و هر کسی باید خودش را حفظ کند. چون جامعه را نمی‌توان حفظ کرد. زیرا اصل بر زوال و انحطاط قطعی جامعه، ایمان و نظام و فرهنگ و اخلاق اجتماعی است تا ظهور امام را ایجاب کند. بنابراین، می‌بینیم که غیبت برای آزادی دادن به همه‌ی قدرت‌ها و قدرتمندها و نظام‌ها است و فتوای تسلیم دادن به هر چه هست و هر که هست و هر جور هم هست و اعلام سلب مسؤولیت اجتماعی از همه است و خزیدن همه به «درون فردیت خویش» و تبدیل همه‌ی آرزوها و شعارها، عقاید و عواطف شیعی و مسؤولیت‌های انسانی شیعه به دو «اصل»: یکی تعزیه‌داری، دوم سنی‌کشی، و دگر هیچ!

امّا دوره‌ی غیبت در تشیع علوی، «عصر سنگین‌ترین و مستقیم‌ترین مسؤولیت‌های اجتماعی و سیاسی و فکری مردم» است. در تشیع علوی، تاریخ بشر به چهار دوره تقسیم می‌شود. دوره‌ی اوّل، از آدم (آغاز بشریت) تا خاتم (پیغمبر اسلام)، دوره‌ی نبوت است. رسالت رهبری با فرستادگان الهی است.

دوره‌ی دوم، از علی تا پایان دوره‌ی غیبت صغری (سال‌هایی که امام دوازدهم در خفا به سر می‌برد و با چهار شخصیتی که به عنوان «باب» یا «نایب‌های خاص» شخصاً تعیین کرده بود و با او تماس مستقیم داشتند به رهبری شیعیان جهان می‌پرداخت. این دوره‌ی «وصایت» است (در برابر رژیم رسمی خلافت). دوره‌ی سوم، از آغاز غیبت کبری، یعنی سال ۲۵۰ ـ که امام دوازدهم وارد دوران طولانی و نامعلوم غیبت می‌شود و رابطه‌اش را به طور رسمی با مردم قطع می‌کند ـ دوره‌ی «غیبت» است که اکنون ما در این دوره‌ایم. و دوره‌ی چهارم، دوره‌ی ظهور است که امام غایب پس از یک انقلاب جهانی، عدالت را در جامعه‌ی بشریت مستقر می‌سازد و رهبری مردم را به عهده دارد.

می‌بینیم در دو دوره‌ی اوّل و دوم و دوره‌ی چهارم، رسالت رهبری با پیغمبر یا وصی پیغمبر است که هم از بالا تعیین می‌شوند و هم شخصاً رسالت رهبری سیاسی و زندگی اجتماعی و تربیت خلق را بر عهده دارند. امّا در دوره‌ی غیبت، چون هم پیغمبر نیست، هم امام حضور ندارد، رسالت پیامبران و امامان بر عهده‌ی خود مردم می‌افتد و مردمند که باید خود، اسلام را بیاموزند، حق را تشخیص دهند، حدود اسلامی را اجرا کنند، جامعه‌ی اسلامی را تشکیل دهند، مردم را رهبری کنند، از اسلام، مسلمین، قدرت و وحدت اسلامی در برابر یهود و نصارا و دیگر دشمنان دفاع کنند، جهاد کنند، اجتهاد کنند، و از میان خود گروهی را

برای تخصص در شناخت علمی اسلام و استنباط قوانین اسلامی و حل مسائل جامعه و رویدادهای زمان وادار نمایند و رهبری اجتماعی و فکری و مسؤولیت سرنوشت مردم را به دست آنان بسپارند و خود به‌ترین و لایق‌ترین و آگاه‌ترین، دانش‌مندترین و پاک‌ترین شخصیت موجود را برای رهبری تشخیص دهند و از میان خود کسی را به جای «امام» ـ که جای پیغمبر اسلام است! ـ برگزینند و بنشانند و در انجام مسؤولیت‌های سنگین او ـ که مسؤولیت‌های امامت است ـ خود مردم احساس مسؤولیت مداوم و مستقیم کنند و حکومت علم را، علم متعهد را ـ به آن‌چنان که افلاطون آرزو می‌کرد ـ مستقر سازند. می‌بینیم که درست برعکس، غیبت در تشیع صفوی، که عصر تعطیل و نفی مسؤولیت و تفویض سرنوشت مردم به جبر سیاه زمان و بازی حوادث و سازندگان حوادث است. غیبت در تشیع علوی، بیش‌تر و سنگین‌تر از دوره‌ی نبوت نبوت و امامت یا وصایت، مردم را مسؤول می‌کند و آن هم مسؤولیت امامت و نبوت! یعنی وظایفی را که آسمان برای گسترش حق و مبارزه با باطل و جهاد و تربیت و حکومت و هدایت این جامعه بر عهده داشته، مردم شیعه بر عهده دارند و جانشین امام را ـ که خود رسالت امام را بر دوش دارد ـ مردم باید «انتخاب» کنند. یعنی کسی را که در دوره‌ی پیش از غیبت (نبوت و امامت)، خدا معین می‌کرد، در دوره‌ی غیبت مردم باید تعیین کنند!

این است که بر اساس فلسفه‌ی غیبت در مکتب تشیع علوی، مردم نه‌تنها بدون مسؤولیت اجتماعی در این دوره نیستند، بل‌که برعکس، مسؤولیت سنگین خدایی هم دارند! بدین معنی که در امر رهبری و مسؤولیت اجتماعی امت اسلامی، افرادی از مردم که به خاطر علم و تقوا از طرف مردم انتخاب شده‌اند، جانشین امام می‌شوند و جانشین پیغمبر. یعنی مسؤولیت رهبری با آن‌ها است که از میان مردمند و منتخب مردم. و توده‌ی مردم، در تعیین رهبری معنوی و اجتماعی جامعه، جانشین خدا می‌گردند! و در تشیع علوی دوره‌ی غیبت سات که دوره‌ی دموکراتی است و بر خلاف نظام نبوت و امامت، که از بالا تعیین می‌شود، رهبری جامعه در عصر غیبت، بر اصل تحقیق و تشخیص و انتخاب و اجماع مردم مبتنی است و قدرت حاکمیت از متن امت سرچشمه می‌گیرد.

و در این‌جا می‌توان اختلاف، و بل‌که تضاد میان فلسفه‌ی غیبت صفوی و غیبت علوی را احساس کرد و از آن، فاصله‌ی میان تشیع صفوی و تشیع علوی را دقیقاً اندازه‌گیری کرد و اکسیر شومی را که ساختن تا این‌چنین همه‌چیز را در ظاهر نگه داشتند و در باطن قلب ماهیت کردند و از خون تریاک ساختن، شناخت.

۱۰ ـ شفاعت

در کنفرانس و هم‌چنین کتاب *فاطمه فاطمه است*، مسأله‌ی «شفاعت» را ـ آن‌طور که من می‌فهمم ـ با بینش علوی مطرح کردم.

گفتم من نه‌تنها شفاعت را قبول دارم، بل‌که آن را یک عامل نیرومند و سازنده‌ای در تکامل معنوی و تربیتی و فرهنگی می‌دانم. گفتم نه‌تنها شفاعت شخص پیغمبر و شخص امام را قبول دارم، که شفاعت شخصیت‌های بزرگ و راستین (صلحا و اولیاء، به معنی حقیقی آن، یعنی روح‌های متعالی و قوی و سرشار زیبایی و سرمایه‌دار معنی و ارزش‌های بلند خدایی) را قبول دارم. هم منطقی می‌دانم و هم به تجربه دریافته‌ام و حس کرده‌ام.

تشیع صفوی هم همین را می‌گوید. همه‌جا حسین است. یعنی تشیع صفوی، همان معتقدات تشیع علوی را حفظ کرده است، امّا معنی آن را به نفع خود و به ضرر مردم دگرگون کرده است.

شیعه‌ی صفوی می‌گوید امام حسین، حضرت ابوالفضل، حضرت زینب، حضرت علی‌اکبر، علی‌اصغر مرا شفاعت می‌کنند، در هنگام امتحان نهایی، در برابر ترازوی دقیق عدالت الهی که بد و خوب هر کسی را خدا وزن می‌کند و نتیجه را اعلام می‌کند و بر اساس آن حکم می‌دهد، محکوم می‌کند یا نجات می‌دهد، پاداش می‌دهد یا کیفر. شیعه‌ی صفوی مثل محصلی است که سر جلسه تقلب می‌کند. یعنی با یکی از دوستان و اقوام رئیس امتحانات به مصحح اوراق و منشی و غیره بند و بستی قبلی دارد و در نتیجه، جواب سؤالات را پنهانی به او رد می‌کنند؛ یا نه، اصلاً ورقه‌ی سفیدش را یا ورقه‌ی سیاهش را که سراپا چرت‌وپرت و حتّی فحش و اهانت نسبت به درس و بحث و امتحان و ممتحن است، و یا اصلاً به جای حل مسأله‌ی ریاضی و نتیجه‌ی فرمول شیمی و حل قضایای هندسی و جواب سؤال علمی صورت مسأله، تصنیف نوشته و یا اوراد تسخیر جن... چون اصلاً شاگرد مدرسه نبوده و نه‌تنها کتابی را به عمرش وا نکرده، که سواد خواندن ندارد، نمره می‌گیرد و آن هم نمره‌ی بیست! و حتّی اوّل شاگرد! البته اگر دم افرادی را که دست‌اندرکار جریانات پنهانی و قاچاق هستند حسابی دیده باشد و یا با آن‌ها خصوصیتی داشته باشد!

شفاعت در تشیع صفوی، از تقلب در امتحان و رشوه در دادگستری و دارایی هم اثرش بالاتر است. قوی‌ترین پارتی یا رشوه برای گستاخانه‌ترین تقلب در پرونده، این است که غلط‌های شاگرد بی‌سواد را ندیده گیرند و با تمام بدهی، مالیاتش را هیچ کنند و یا پرونده‌ی قتل متهم را پامال سازند. امّا شفاعت در تشیع صفوی، برعکس، مقدار غلط را نمره‌ی مثبت می‌دهد. مبلغ بدهی را تبدیل به همان مبلغ طلب از دولت می‌سازد و اتهام قتل نفس را به صورت معجزه‌ی احیای نفس منعکس می‌سازد. «یبدل الله سیّئاتهم حسنات» را این‌جور معنی می‌کند که «بدی‌ها»ی شیعه‌ی صفوی در اثر شفاعت، در آخرت تبدیل به «خوبی‌ها» می‌شود؛ نه که فقط پاک گردد! یعنی کلاه سر کسی می‌رود که شیعه باشد، امّا گناه نکند و نامه‌ی اعمالش سیاه نباشد. زیرا ماده‌ای برای تبدیل به حسنات ندارد.

البته شفاعت در دستگاه صفوی، غالباً خرج هم دارد و این طبیعی است. چون کار سخت است. در رفتن از سیستم دقیق و امتحاناتی است که ممتحنش خود خدای متعال است و غیر مستقیم، خود اوست که می‌پرسد و رسیدگی می‌کند، ورقه‌ی امتحانی اعمال را نمره می‌دهد و حتّی گوش و چشم و دل را به زیر سؤال می‌کشد و از یک قدم کج که در زندگی برداشته‌ای، از یک دست کج که به سرقت یا ستم دراز کرده‌ای، و حتّی از یک خیال بد که در پس پرده‌های ذهنیت گذشته است، خبر دارد و همه را دقیقاً مثل یک شیشه‌ی حساس، یک نوار ضبط اصوات و اعمال و افکار و نیات، ثبت و ضبط کرده است و با آن ترازوی عدلش که «وزن یک ذره خیر باشد» را نشان می‌دهد و حساب می‌کند و آن هم بر اساس قرآنش که پیغمبر محبوب و عزیزش و آورنده‌ی قرآنش را برای یک اخم بر گدایی که مزاحم کار دعوتش و انجام وظیفه‌ی الهی و اجتماعی‌اش بود، نمی‌بخشد و راست و صاف و آن هم آشکارا و جلوی همه‌ی مردم، همه‌ی مردم جهان و همه‌ی قرون و اعصار، به آن شدت و لحن قهرآمیز تهدیدکننده تشر می‌زند و سرزش می‌کند*؛ که نه‌تنها حاضر نیست به کرم خودش بر پیغمبر مصطفی و فداکار و صمیمی‌اش که سراپا ایثار

* بنا بر قول مفسرانی که فاعل را در «عبس»، پیغمبر می‌دانند.

است این یک اخم را ببخشد، بل‌که حاضر نیست برای حفظ حرمت او در میان خلق، به طور خصوصی، هر جور صلاح می‌داند فضیه را حل کند و اگر هم می‌خواهد تنبیهش کند، دیگر در قرآن که همیشه می‌ماند منعکس نشود! و آن هم با آن اخلاق خودش که بی‌چاره نوح، پس از نهصد سال فداکاری و کشیدن بار سنگین مسؤولیت نجات قومی که به زوال محکوم است (!) در آن هنگام که دارد حتّی حیوانات و پرندگان را به کشتی‌اش می‌آورد تا از طوفان نجاتشان دهد، به چشم می‌بیند که پسرش در غرقاب دست و پا می‌زند و دارد خفه می‌شود، از خدا عاجزانه التماس می‌کند که او را به پدر پیرش ببخشد و اجازه دهد که به کشتی‌ای که از هر جانوری جفتی در آن جا دارند بکشاند و خدا با قاطعیت و شدت رد می‌کند و شفاعت نوح را ـ آن هم در چنان سن و سال و وضع و حال و رتبه و مقامی که نوح در رسالتش یافته بود، یعنی مسؤولیت نجات هر انسان یا حیوانی که بر روی زمین حق حیات دارد ـ با این تعبیر عمیق و شگفتی که هرگز در دماغ تنگ و عقل منگ و دل ننگ شیعه‌ی صوفی ـ صفوی نمی‌گنجد، پاسخ منفی می‌دهد که «او اهل تو نیست، او یک عمل غیر صالح است»!

این تمام فلسفه و معنی و چه‌گونگی «شفاعت» است در تشیع علوی؛ که هیچ‌چیز نیست جز «سلام محمدی»، که هیچ نیست جز «سنت تغییرناپذیر الهی برای رشد و هدایت انسانی»، یعنی «کشف و استخراج و بیرون ریختن گنجینه‌های سرشار شعور و آگاهی و ارزش‌ها و استعدادهای اعجازگر فطرت آدمی که در اعماق ویرانه‌های خاکی وجود روزمره‌ی جانوری‌اش، مجهول و مدفونند» و در نتیجه، «تکامل معنوی»!

در این داستان، تقاضای نوح بر اساس یک اصل الهی عنوان می‌شود، نه تقاضای بی‌مبنا و توقع الکی و احساسات‌بازی‌های بی‌معنی و بی‌قاعده‌ای که در میان ما رایج است. چون خصوصیتی که ما «امت مرحومه» (!) با خدا داریم، چون «بیمه‌ی اشک» هستیم و نامش «ولایت» (!) پیامبران اولوالعزم و حتّی شخص پیغمبر اسلام و علی اسلام و «خاندان مثالی بشریت» = عترت، و هیچ‌کدام از امامان تشیع علوی (که فقط با سلسله‌ی امامان تشیع صفوی هم‌اسمند و دیگر هیچ) نداشته‌اند.

این است که نوح، از خدا تقاضا نمی‌کند که مثلاً «به علی‌اکبر حسین، ایم شمر بی‌جوشن ما را همین‌جوری ولش کن بیاید تو کشتی نجات و کنار شایستگان حیات و بقاء! نه، خدا خود به نوح وعده داده بود که چون طوفان آغاز شد و آب همه‌جا و همه‌چیز و همه‌کس را فرا گرفت، من «اهل تو» را نجات می‌دهم و بر این اساس است که چون می‌بیند پسرش دارد در کام مرگ دست و پا می‌زند و از پدر به التماس کمک می‌طلبد، نوح از خدا می‌طلبد که او را، که از اهل او، یعنی خانواده و خویشاوند او است، نجات دهد. اشتباه نوح فقط در این‌جا است که معنی اصطلاح «اهل تو» را نمی‌فهمد. یعنی این کلمه را در زبان خدا، به همان معنی می‌گیرد که در نظام و فرهنگ و فهم و احساس و روابط اجتماعی و انسانی ما معنی می‌دهد؛ همان که ما هم، چهارده قرن پس از قرآن و سنت و عترت، هنوز هم‌چنان می‌فهمیم. ائمه‌ی خود را از آن رو امام و معصوم و ارج‌مند تلقی می‌کنیم که فقط ذریه‌ی پیغمبرند؛ از نژاد برتر. علی و فاطمه و حسن و حسین را از آن رو تقدیس می‌کنیم که «اهل‌بیت رسول»ند. حسین را چون فرزند علی است و فاطمه را چون دختر پیغمبر و علی را چون پسرعموی پیغمبر و داماد او! (در حالی که ابولهب، خود عموی پیغمبر و پسران ابولهب، دامادهای او، و عثمان داماد دوبله‌ی اویند!)

این‌جا است که خدا، به او توضیح می‌دهد و معنی راستین خویشاوند و خانواده و اهل و قوم و وارث، و نیز شفاعت را برای نوح تفسیر می‌کند تا ما بفهمیم! (مگر می‌فهمیم؟ مگر می‌گذارند بفهمیم؟ مگر قرآن هم برای فهمیدن است؟ چه حرف‌ها! چه بدعت‌ها و انحراف‌های تازه! قرآن مجید را که مقدس و مطهر و متبرک است، می‌خواهند کتاب مطالعه کنند!) توضیح می‌دهد که پسر تو خویشاوند و نیست، اهل تو نیست. انسان یک جوهر و ذات و روح و سرشت و آب و گل و نژاد و خون و خاک و پیوند و تیپ و ذریه و ملت و طبقه و قشر و گروه و صنف و شغل و خانواده و علم و جهل... هیچ نیست؛ «عمل» است!

و بنابراین، در تمام بشریت، در طول زمان و عرض زمین، فقط و فقط دو تا خانواده است و دو تا ذریه و نژاد و تبار؛ عمل صالح و عمل فاسد! هر انسانی که «عمل صالح» است، اهل‌بیت تو است و ای نوح! ای کشتی‌بان نجات در طوفان تباهی و مرگ، که بر جهان حاکم است و جبر محتوم! کلّ شیء هالک إلاّ وجهه!

«عمل غیر صالح» محکوم به نیستی است و این سنت خدا است و سنت خدا تغییرناپذیر است، تبدیل‌ناپذیر است، و تحول‌ناپذیر! خدا نیز خود آن را نمی‌شکند و شفاعت چه‌گونه می‌تواند بشکند؟

هیچ عاملی در عالم وجود، وجود ندارد که «عمل غیر صالح» را سرنوشتی دهد که ویژه‌ی «عمل صالح» است. حتّی اراده‌ی الهی به چنین کاری تعلق نمی‌گیرد. امّا هزاران عامل وجود دارد که «عمل غیر صالح» را به «عمل صالح» تبدیل کند. یکی از این عوامل، «شفاعت» است و نه‌تنها شفاعت نوح و ابراهیم و محمّد و علی و حسین و زینب، که شفاعت خاک، که شفاعت خون.

شیعه‌ی صفوی هم همین را می‌گوید؛ امّا درست ضد معنی آن و نقیض مورد و مفهوم و فلسفه و نقش آن.

شفاعت خاک! شفاعت خون، شیعه‌ی صفوی خاک کربلا را به صورت یک ماده‌ی خاص می‌داند که با خاک‌های دیگر زمین و آسمان فرق دارد. عناصر تشکیل‌دهنده‌اش چیز دیگری است. دارای خواص فیزیکی و شیمیایی مخصوصی است. در آن یک «روح»، یک «نیروی غیبی»، یک «اثر شیمیایی»، و یک «خاصیت معجزه‌آسای ماوراء طبیعی»، و یک «کرامت ذاتی جوهری و فضیلت مرموز و نفهمیدنی» پنهان است که آن را ارزش و تقدس دینی داده است. در آن یک «مانا» نهفته است، مثل یک شیء جادویی، یک اکسیر کیمیایی که مثل یک «دوا» وقتی به مرض یا مریض می‌رسد، بر روی آن عمل می‌کند و شفا می‌دهد؛ مثل یک اسید، وقتی روی جنس ریخته می‌شود و یا به فلزی می‌رسد، آن را آب می‌کند، عوض می‌کند، و با فعل و انفعال‌های شیمیایی بر آن اثر می‌گذارد و با آن میل ترکیبی خاصی پیدا می‌کند و آن را تبدیل به چیز دیرگی می‌کند که صفات و خصوصیات و جنس و ذاتش فرق می‌کند.

و آن‌وقت برای نجات و ارفاق، به یک ناشایسته‌ی پلید بدان استمداد می‌شود، خرید و فروش می‌شود! در ازای مبلغ سنگینی پول، یا اعمال نفوذ و پارتی‌بازی و فعالیت‌های اداری و قرارهای رسمی و غیر رسمی، جنازه‌ی متعفن خانی، خواجه‌ای، شخصیتی، بدان سپرده می‌شود و این تربت مقدس هم، به میزان پولی که این میت پرداخته و با زوریکه داشته و مقامی و دم و دستگاهی و بر حسب نفوذ و موقعیتی که بازماندگانش در دنیا دارند، او را تنگ‌تر در آغوش خود می‌فشرد و به خود نزدیک‌تر می‌سازد و از چشم نکیر و منکر مخفی‌اش می‌کند و از حساب و کتاب، اگر شد اصلاً معافش می‌نماید و از معرکه‌ی قبر و قیامت یک جورهایی که خودش می‌داند، درش می‌برد و اگر هم نشد، خیلی بارش را سبک می‌کند و زود

از گمرک ردش می‌کند و او را مثل اسفندیار در برابر عدل خدا و عذاب خدا رویین‌تن می‌نماید و اصلاً آتش به آن کارگر نیست!

امّا یک شیعه‌ی علوی، می‌داند که خاک حسین، با خاک‌های دیگر فرقی ندارد. نیرویی، معجزه‌ای، مانایی، روحی، خاصیت مرموز غیبی و اثر شیمیایی اسرارآمیز و خصوصیت ذاتی و جنسی غیر طبیعی در آن نیست. خاک است. امّا همین خاک، با یک شیعه‌ی علوی، با یک روح حسینی، با یک انسان کربلایی! (نه این کربلایی‌های موجود و معروف در تشیع صفوی! می‌بینید چه‌قدر فرق دارد؟!) آری. یک انسان کربلایی! انسانی که مرد عقیده و جهاد است، انسانی که می‌فهمد «شهادت» چیست، می‌داند که آزادگی بشری که حسین آن را در کنار دین یاد می‌کند یعنی چه، می‌داند که کربلا صحنه‌ی یک مصیبت، یک حادثه‌ی غم‌انگیز نیست، ابزار گریه و سینه و نوحه و غش و ضعف‌های تکراری همه‌ساله و همه‌ی عمر نیست، یک مدرسه است، یک مکتب است، آرامگاه نیست، دانشگاه است، قبرستان نیست، تمدن است و آبادی و خرمی و سرزمین حیات و عشق و حرکت و مسؤولیت و شجاعت و آگاهی، برای یک انسان کربلایی، در تشیع علوی است؛ نه هر کسی در تاریخ اسلام، انسان کربلایی، یعنی انسانی که دشمقی نیست، مدائنی نیست، قسطنطینی نیست، کوفی نیست، بغدادی نیست، اصفهانی نیست، و حتّی در تاریخ بشری، در تاریخ سیاست و تمدن و فرهنگ، آتنی نیست، اسپارتی نیست، بنارسی نیست...

کربلا است! فرزند این خاک است و پرورده‌ی این مکتب و زاده‌ی این سرزمین و وابسته‌ی این تاریخ! این خاک، اندیشیدن به این خاک، زیارت این خاک، بوی این خاک، یاد این خاک... برای او «ذکر» است، «یاد» است، و «یادآوری» آن‌چه تاریخ و قداره‌بندان تاریخ می‌کوشند تا فراموشش کنند، تا فراموشش کنیم. این خاک یادآور، روح را آب می‌دهد و دل را قوت و اراده را، گستاخی و زندگی را، حیات و حرکت و نبض مرده را، تپش و حرارت. و این‌چنین است که آدمی را شایستگی آدمیت می‌بخشد، و شایستگی نجات. این‌چنین است که خاک شفاعت می‌کند. این شفاعت تقلب در امتحان نیست. تحصیل و آموزش و پرورش و آگاهی و بیداری است. آمادگی برای امتحان است.

۱۱ ـ اجتهاد

در تشیع علوی، اجتهاد یکی از اصول بزرگ تشیع است که علمای ما افتخارشان به این است و افتخار تشیع به اجتهاد.

اجتهاد می‌گوید: بعد از این که اصول اسلام و قوانین احکام فقه تدوین شد، چون همواره جامعه در تغییر است و نظام‌های زندگی فرق می‌کند، بنابراین، حوادث واقعه* و نیازهای تازه‌ای به وجود می‌آید که «بینش مذهبی» و «احکام مذهبی» موجود نمی‌تواند پاسخ‌گوی زمان و یا رویدادهای خاص در زمان باشد.

مجتهد ـ به معنای کوشنده و محقق آزاد ـ بر اساس روح و جهت مذهب و منطق علمی و بر مبنای اصول چهارگانه‌ی اسلامی (کتاب، سنت، عقل، و اجماع) می‌تواند این نیاز تازه‌ی زمان، شرایط تازه‌ی حقوقی و اقتصادی و اجتماعی را بررسی، و حکم تازه استخراج و استنباط کند.

---

* اشاره به روایت معروف و توقیع شریف «امّا الحوادث الواقعة فارجعوا فیها إلی رواة أحادیثنا... الخ.»

بنابراین، اجتهاد آزاد باعث می‌شود که مذهب در احکام خاص خودش، در یک جامعه‌ی خاص و عصر خاص، منجمد و متوقف نشود و روح و بینش مذهبی و نیز فرهنگ و فقه اسلامی، دائماً با یک بینش متحول و با یک تحقیق علمی آزاد و اندیشه‌ی باز، قوه‌ی استنباط علمی و روح متحول و متکامل و تحقیق و فهم مترقی مذهب و حقوق در حال تکامل، در ذهن و در جامعه، در دوره‌های متناوب تاریخی تحول و تکامل پیدا کند.

بنابراین، اجتهاد آزاد عاملی است که مذهب را از ماندن در قالب‌های منجمد و ثابت قدیم، مانند مذاهب چهارگانه‌ی اهل سنت، نجات می‌دهد. امّا اجتهاد در تشیع صفوی، عبارت است از یک ادعای بزرگ و لقب بسیار بزرگ بدون محتوا، یک مقام رسمی دینی است، شبیه به پاتریارش یا اسقف و کاردینال، درست بر خلاف مجتهد در تشیع علوی که یک متفکر محقق نواندیش و متحول و پیش‌تاز زمان و همگام با سیر تاریخ و آگاه از «حوادث واقعی» و رویدادها و مشکلات و مسائل و تحولات حقوقی و اقتصادی و سیاسی و اجتماعی و علمی و فکری عصر خویش است ـ چون باید باشد و این لازمه‌ی مسؤولیتش است. مجتهد صفوی، هرچه کهنه‌تر و منحطتر و عقب‌مانده‌تر است، مجتهدتر است!

هرچه قدیمی‌تر لباس بپوشد، قدیمی‌تر آرایش کند، قدیمی‌تر رفتار کند، قدیمی‌تر زندگی کند، قدیمی‌تر فکر کند، ذائقه‌اش و سلیقه‌اش و لهجه‌اش و اخلاقش و افکارش و اطلاعاتش و همه‌چیزش، هرچه قدیمی‌تر باشد، مقدس‌تر و بانفوذتر و روحانی‌تر و مورد توجه بیش‌تر و موجه‌تر است؛ به‌خصوص اگر از مسائل جدید، زندگی جدید، حوادث جدید، اختراعات جدید بی‌اطلاع‌تر باشد، روزنامه نخواند، رادیو نشنود، زبان خارجه نداند، به اخبار گوش ندهد، از این قرن‌های اخیر اصلاً خبری نادشته باشد، که به! به! نور علی نور است؛ یک‌پارچه نور است! روح است. اصلاً مال این دنیا نیست. موجودی است اخروی، قدسی، روحانی، غرق در معنویات و جذب در دنیای دیگر.

یکی از همین «مرید»های صفوی (!) را دیدم که چنان با آب و تاب از مرادش حرف می‌زد و برایش رجزخوانی می‌کرد که: آقا تو این دنیا نیست. ازش پرسیده‌اند: «آقا ما رادیو گوش بدهیم یا نه؟ چون بعضی‌وقت‌ها سخنرانی دینی هم دارد. قرآن هم صبح‌ها می‌خواند، اذان هم می‌گوید...» فرموده است: درباره‌ی کی حرف می‌زنید؟ من که ایشان را نمی‌شناسم. تعیین موضوع که با من نیست. خودتان ببینید اگر واقعاً مسلمان است، معتقداتش، اعمالش، خوب است، سابقه‌اش خوب است، بله، گوش بدهید، کجا ایشان منبر دارد؟

چه کیفی می‌کرد مرید، که چنین مجتهد تحفه‌ی خالصی گیر آورده است؛ آن هم در این دوره!

در تشیع صفوی، مجتهد اصلاً حرف نمی‌زند، چیز نمی‌نویسد، تفسیر نمی‌گوید، تاریخ نمی‌داند، بحث نمی‌کند، از صدر اسلام خبر ندارد، سیره نمی‌خواند.

فقه می‌داند. کدام فقه؟ بر اساس چه نیازهایی؟ چه مسائلی؟ نظام اقتصاد بر اساس همان تولید زراعی و دامی قبایلی عربستان عصر پیغمبر! نظام اجتماعی، بر اساس عصر بردگی! نظام سیاسی؟ هیس!

تشیع صفوی در سیاست دخالت نمی‌کند. این قسمت را به سلطنت صفوی واگذار کرده‌اند. دوره‌ی غیبت است. سیاست یعنی چه؟ حکومت یعنی چه؟ راجع به حیض، نفاس، جنابت، آداب بیت‌الخلا، احکام

برده و حقوق خواجه بر برده‌اش، هر چه می‌خواهی بپرس. فقط در آداب مستراح رفتن شش ماه تحقیقات دقیق و نظریات مفصل علمی هست. امّا راجع به موضوعاتی که به سبیل شاه عباس بر بخورد، مجتهد صفوی ناپرهیزی نمی‌کند. زیرا مجتهد باید مرد پرهیزگاری باشد!

۱۲ ـ دعا

دعا در تشیع علوی، دعای خود پیغمبر است، دعای قرآن است، دعای علی است، مظهرش دعای امام سجاد است. دعا وسیله‌ای است که خواست‌های بلند انسان را دائماً در من تلقین می‌کند، زنده نگه می‌دارد، دعایی است که مجموعه‌ی شعارهای این گروه است، دعایی است که مجموعه‌ی حکمت‌ها و اندیشه‌های لطیف در شناخت خدا و جهان و انسان و زندگی است.

دعای صفوی، وسیله‌ی لش بودن و جبران همه‌ی ضعف‌ها و ذلت‌ها و کمبودها است و در یک محدوده‌ی بسیار پست و تنگ و خودخواهانه!

امام سجاد، در حکومت یزید و رژیم حکومت بنی‌امیه برای مرزداران دعا می‌کند. خودش هیچ مسؤولیتی در جامعه ندارد، کاری در دستش نیست، حکومت دست دشمن است. ولی برای مرزداران اسلام، که مسلمانند، دعا می‌کند. برای خودش چه جور دعا می‌کند؟

خدایا! مرا ابزار دست ستم قرار مده!

این دعای اوست و دعای شیعه‌ی او.

دعای شیعه‌ی صفوی از خدا و همه‌ی واسطه‌هایش، فقط می‌خواهد که قرض‌هایش را بدهد، مسافر خودش فقط از مسافرت به سلامت برگردد، تمام مسلمین زیر بمباردمان دارند نابود می‌شوند در اسرائیل، ولی او یک مسافری دارد، زنش، شریکش، آقازاده‌اش، پسرعمویش رفته به قزوین توی راه ماشینش پنچر نشود! از غذاهای قهوه‌خانه‌های تو راه اسهال نگیرد.

در این محدوده است. خدایا همین‌طور اشتباهی و استثنایی یک حکمی برای من صادر شود که کارگزینی نفهمد و یکی از چهار تا رتبه به من تعلق گیرد.

وسیله‌ی نفی مسؤولیت، وسیله‌ی خواستن همه‌چیز را که باید با اندیشه و آگاهی و شعور و شایستگی و فعالیت و انجام وظایف خاص و فداکاری، جایش را دعا گرفته. خود پیغمبر فوق‌العاده کا می‌کرد و زحمت می‌کشید، دعا هم می‌کرد. شمشیر می‌خورد، زخم می‌خورد، به جهاد می‌رود، شمشیر می‌زند، تمام دوره‌ی یک ماه را در خندق رنج می‌برد، علی را پرچمدار می‌کند، به‌ترین مهاجرین و انصرا را دنبالش تجهیز کرده و رهبری دست خودش است، افسرش هم مصعب بن عمیز بود و ابودجانه و بعد از همه، و مهمتر از همه، علی است. در احد شکست می‌خورد. چرا؟ برای این که سپاهیان از یک دستور سرفمانده (پیغمبر) خود تخلف کردند؛ آری، فقط یک دستور.

آن‌وقت این بابا می‌خواهد فقط با دعا تمام طایفه‌ی مسلمین نجات پیدا کنند. هیچ کار دیگری نمی‌کند. آن‌ها هم که از خارج شاهد و ناظر چنین دعاها و دعاگوها هستند، با آن مخالفت می‌کنند، مسخره

می‌کنند. و اگر مانند پیغمبر و علی با انجام همه‌ی وظایف و جزئی‌ترین تکالیف دعا کنند یک روشن‌فکر نه‌تنها بدان اعتراضی ندارد، که آن را می‌پذیرد و ارزشش را می‌فهمد.

۱۳ ـ تقلید

در تشیع علوی، اصل تقلید بزرگ‌ترین عاملی بوده که توده‌های پراکنده را در دوره‌ای که رهبری دست هزاران تریبون و دستگاه‌های تبلیغاتی به نام مسجد، امام و پیش‌نماز، قاضی و واعظ سنی بوده، رهبری دست شیعه نبوده و تشیع تشکیلات نداشته، نظام و مرکزیت نداشته، اصل «تقلید توده‌ی عامی» از عالم و دانش‌مند متخصص (مجتهد)، اصلی بوده که هم رهبری توده‌ها را در دوره‌های سخت تضمین می‌کرده، و هم یک اصل مترقی بوده است برای جلوگیری از متلاشی شدن وحدت فکری. و دانش‌مندان را آزاد می‌گذاشته که اجتهاد آزاد بکنند و (بر خلاف امروز که هر کس یک فکر تازه، حتّی یک تعبیر تازه می‌کند، باید گردنش را بزنند) با هم اختلاف فکری داشته باشند. در تاریخ تشیع، به‌تر از همه‌ی تاریخ‌ها، تصادم و جنگ عقاید بین علمای بزرگ شیعه، بین بزرگانی مثل سید رضی و سید مرتضی و کلینی... و امثال این‌ها درگیر بوده است و بسیار رایج و طبیعی. همین اختلاف‌ها باعث تکامل فقه شیعه و فکر شیعه و فرهنگ شیعه شده است. این سخن پیغمبر است که می‌فرماید: «اختلاف علماء امتي رحمة.» عبدالرحمن بدوی، دانش‌مند سنی امروز، می‌گوید: «تشیع مذهب بینش معنوی و نهضت روحی و فکری است. فرو رفتن در اعماق قالب‌های فکری مذهبی و شکافتن قشرها و به لبّ الباب رسیدن کار تشیع است! «از طرفی محقق متفکر را آزادی می‌دهد که مقید به قالب‌های رایج نباشد و خود آزادانه تحقیق کند و به حرف تازه برسد. «للمصیب أجران و للمخطئ أجر واحد.» می‌گوید: کسی که به درجه‌ی اجتهاد رسید، نهایت کوشش و جد و جهد خود را به کار برد و به نتیجه و رأیی رسید، اگر نتیجه‌ی درست گرفته بود دو اجر دارد؛ اجر کوشش و اجر وصول به حق. و اگر رأیش بر خطا بود، همان اجر زحمت و بذل و جهدش را می‌برد.

پس می‌بینیم برای محققی هم که به رأی غلطی رسیده باشد، یک اجر قائل است و این احترام به اندیشه و تحقیق علمی است.

پس می‌بینیم چه‌قدر طرز فکر با آن‌چه امروز به نام اسلام وجود دارد متناقض است. جمود و تعصب و خشکی دماغ تا جایی است که حتّی آب خوردن پشت تریبون را در ضمن سخنرانی، بر سخنران نمی‌بخشند و علیه او کتاب می‌نویسند. می‌گویند فلان بحثی که درباره‌ی امام زمان کردی درست بود و ایرادی نداشت! امّا یک کلمه‌ای به کار بردی که یک آقایی هست توی محله‌ی ما، او خوشش نمی‌آید! در ارزش نیایش سخن می‌گفتی، ولی به مطلبی در حاشیه‌ی یک کتاب دعایی که یک واعظ معاصر نوشته انتقاد کردی و باید شمع‌آجین شوی...!

در تشیع علوی، عالم محقق در اجتهادش آزاد است. عامی باید در برابر مجتهد مقلد باشد. این یک نظام اجتماعی و در عین حال، علمی است. امّا در تشیع صفوی، تقلید یعنی: «صمّ بکم عمّی» بودن همه‌ی مردم در برابر کسانی که لباس رسمی دارند و رسمیت هم به نامشان در نظام صفوی ابلاغ شده و دیگران به کلی حق تحقیق و برداشت و استنباط تازه، نه در مسائل فنی، بل‌که در فهم و تلقی مذهب و

مسائل اعتقادی که طبق اصل اسلامی هر کسی خود باید اجتهاد کند ندارند*. سپس تمام اصول اعتقادی، احکام، آراء، راه‌حل‌ها، نظریات، مسائل عقلی و اجتماعی همه بی‌منطق و بی‌تحلیل صادر می‌شود و عقیده را هم به عموم بخش‌نامه می‌کنند.

می‌بینیم که در تشیع علوی، تقلید در اصول نیست، در عقاید نیست، در احکام است، در فروع است؛ آن هم نه در خود فروع، بل‌که در فروع فروع. در چه‌گونگی مسائل عملی خاصی که احتمالاً میان مجتهدان اختلاف هست. مثلاً نماز که جزء فروع دین است، قابل تقلید نیست، مسلم است و ضروری. این که چند رکعت است و هر رکعتی با چه اذکار و ارکان و چه‌گونه و هر وقتی چند رکعت مسلم است، قابل تقلید نیست. پس در چه مورد باید تقلید کرد؟ در این مورد که چند فرسنگ باید از موطن خود دور شده باشیم که مسافر تلقی شویم و نماز را تمام نخوانیم؟

یا مسائل تازه و بی‌سابقه پیدا می‌شود و فقیه باید حکم فقهی آن را تعیین کند؛ مثلاً سرقفلی، بانک، بلیت بخت‌آزمایی... امّا در تشیع صفوی، مردم در همه‌چیز مقلد کور و تسلیم مطلق روحانی خویشند و روحانی صفوی عقل و علم و دین و احساس و سلیقه و فهم و زندگی فردی و اجتماعی و سیاسی و اخلاقی مردم را هم با فتوا، که به صورت فرمان‌های کوتاه قاطع و امر و نهی صادر می‌شود تعیین می‌کند. مثلاً نویسنده‌ای صاحب‌نظر، متخصص علوم طبیعی در سطح جهانی امروز، و آشنا با قرآن و معتقد و متفکر، تحقیقی علمی راجع به تکامل در قرآن می‌کند و نظریه‌ی تازه‌ای راجع به خلقت آدم، که یک بحث علمی و فلسفی است، ابراز میدارد که نتیجه‌ی یک عمر تحصیل و تدریس و تحقیق و تخصص وی است و صدها دلیل و آیه از علم و از قرآن آورده است و به عنوان نظریه‌ی علمی تازه‌ای منتشر کرده است. نمی‌گویم چنین کتابی قابل انتقاد نیست. هست. امّا از طرف یک قرآن‌شناس و متخصص علوم و آشنا به بحث تکامل و صاحب‌نظر در مبحث انسان‌شناسی در علم و در قرآن. امّا در نظام صفوی، مقلدی که خود از خواندن کتاب عاجز است، آن‌چه را از آن کتاب دریافته، در کاغذی می‌نویسد و از روحانی خودش استفتا می‌کند. روحانی هم نمی‌گوید این بحث در صلاحیت من نیست، این بحث اعتقادی و علمی است، به تفسیر مربوط است و به علوم طبیعی، کار من فروغ احکام فقهی است. بر اساس همان قضاوت عامی مقلدش که درباره‌ی این کتاب استفتا کرده است، جواب می‌دهد. فتوا صادر می‌کند که «این عقیده فاسد است و با صریح قرآن و روایات معصومین منافات دارد. بر مؤمنین است که از انتشار این‌گونه کتب ضالّه مانع شوند!» ناگهان یک نویسنده‌ی محقق و متخصصی که خواسته است از تخصص علمی ممتازش و از پیش‌رفت‌های جدید علمی در سطح جهانی به کشف یک نکته‌ی قرآنی بپردازد و یک مسأله‌ی مذهبی را که همیشه در تکیه‌ها طرح بوده، در مجامع علمی امروز مطرح کند، و عالمی که عمرش را با کلاس و کتاب و تعلیم و تحقیق به سر آورده، خوشد را با یک عده از «مؤمنین جوشی عصبانی که فتوای مجتهدشان را هم در دست دارند» روبه‌رو می‌بیند که تکلیفش معلوم است! بحث علمی تبدیل می‌شود به بحث عملی! روحانی صفوی، باباشمل‌های مقلدش را مأمور رسیدگی به نظریات علمی این نویسنده در موضوع تکامل کرده

* در مجله‌ی «مکتب اسلام» قم، اتهامنامه‌ی زرنگانه‌ای علیه *اسلام‌شناسی* نوشته بودند. در آن‌جا نویسنده، که کوشیده بود تا با تحریف کتاب، همان اتهامی را ثابت کند که از دو سال پیش قرار شده است مرا بدان متهم کنند، در بحث شوری و انتخاب خلیفه، نویسنده از دستپاچگی نقد بحث «اجماع» را در انتخاب خلیفه، که به معنی اجماع امت است، به اصطلاح خاص فقهی «اجماع» فقها در یک حکم، اشتباه کرده بود و به من حمله کرده بود. وقتی من جواب دادم که شما اشتباه کرده‌اید، نوشت این در تخصص ما است و شما که در این رشته‌ی ما نیستید، نباید به ما ایراد بگیرید.

است! یقه‌ی نویسنده را تو خیابان می‌گیرند که «بی‌دین! تو گفته‌ای در قرآن تکامل هست؟ مگر قرآن ناقص است؟ مگر تو قرآن ما نقص هست که باید کم‌کم تکامل پیدا کند؟ نوشته‌ای آدم تکامل پیدا کرده؟ حیوانات تکامل پیدا می‌کنند؟ مگر چیزی که خدا خلق می‌کند ناقص است که باید به تدریج کامل شود؟ خدا ناقص خلق می‌کند و بعد طبیعت کار ناقص خدا را کامل می‌کند؟ ای بی‌دین دشمن قرآن، دشمن خدا... ای فلان...» (إنّا لله و إنّا إلیه راجعون!)

در شهر خودمان مشهر، از خیابان رد می‌شدم. اسم خودم و کتابم را با خشم و خشونت بسیار از بلندگوی تکیه‌ای شنیدم. (این‌ها از خصوصیاتشان این است که انتقادهای علمی‌شان را نسبت به نویسنده‌ای یا کتابی، کم‌تر با خود نویسنده در میان می‌گذارند و غالباً از روبه‌رو شدن با نویسنده می‌گریزند. نظریات علمی انتقادی‌شان را در روضه‌های زمانه، تکیه‌های سینه‌زنی، محافل عزاداری، با عده‌ای بی‌تقصیر که برای خوردن چای و ریختن و اشکی و زدن چرتی آمده‌اند در میان می‌گذارند!) وارد مجلس شدم. تیپ مستضعفین جوری نبود که حتّی احتمال آن که یکی مرا بشناسد وجود داشته باشد. برنامه‌ی چای اجرا شده بود و برنامه‌ی اشک هنوز نرسیده بود و برنامه‌ی چرت اجرا می‌شد و واعظ هم برای گرم کردن مجلس و پاره کردن چرت‌های مردم بی‌چاره‌ی کارگر خسته و دهاتی‌های در هم شکسته و به‌هم‌ریخته‌ی غریب، قیافه‌ی مرا هی بیش‌تر وحشت‌ناک و خطرناک تصویر می‌کرد و داد و بیداد که چه نشسته‌اید که همه‌چیز از دست رفت! جوان‌هاتان که از دست رفتند و دانشگاه که رفت و حال نوبت بازار شده است و فردا هم به سراغ شما می‌آد و *اسلام‌شناسی* به شما هم سرایت خواهد کرد. خودتان را واکسن پیش‌گیری بزنید!

نمی‌دانید این کتاب چه به روز اسلام آورده است. نوشته در اسلام، در قرآن، تاریخ، جامعه، تمام حرکت بشریت در زمان، فلسفه، تاریخ، بر اساس چهار عامل است: سنت، تصادف، شخصیت، و ناس! اوّلاً می‌بینید اسمی از خدا در کار نیست. یعنی مشیت الهی اثری در زندگی ندارد! اسمی از پیغمبر نیست. اسمی از مولا، اسمی از ائمه‌ی معصومین نیست.

عوضش چیست؟ به جای خدا، به جای پیغمبر، به جای قرآن، به جای دین، به جای امام، می‌گوید ناس! بله، خدا اثر ندارد، انبیاء اثر ندارند، ائمه اثر ندارند، مشیت الهی در کار نیست، ناس همه‌کاره است... ناس معجزه‌گر است، سرنوشت همه را ناس معین می‌کند... ناس...

مؤمنین حاضر در مجلس هم، که غالباً دهاتی‌های نزدیک مرز افغانستان بودند و همه‌شان به تأثیرات عجیب «ناس» کاملاً وقوف داشتند و شاید بعضی‌هاشان هم در حال جذبات و خلسات ناشی از «ناس» بودند و قوطی ناس در جیب داشتند و نظریه‌ی انتقادی گوینده را هم از خود گوینده و هم از نویسنده روشن‌تر و حسی‌تر می‌فهمیدند (!) و در دلشان آرزو می‌کردند که کاش نویسنده‌ی کتاب را ببینند و حسابش را کف دستش بگذارند تا بفهمد که راه فروختن «ناس» در بازار این نیست که *اسلام‌شناسی* بنویسی و این ماده‌ی بی‌ارزشی را که از آهک و زرنیخ و... درست می‌کنند و بالا می‌اندازند، به جای خدا و رسول و ائمه‌ی طاهرین بنشانی!

در تشیع علوی، تقلید در جزئیات فرعی عملی، به صورت نظر کلی و بیان یک مفهوم عام است. فقیه، طبق موازین علمی و تخصصی که در دست دارد نظر می‌دهد که مثلاً در انتخابات شرکت بکنید یا نکنید، با

بیگانه‌ها که اکنون چنین نقش اجتماعی و اقتصادی‌ای دارند معامله بکنید یا نکنید، کتابی را که نویسنده‌اش غیر شیعی است بخوانیم یا نخوانیم، به مجالسی که گاهی از اتحاد مسلمانان در برابر استعمار غربی و دشمنان فکری اسلام سخن می‌گوید برویم یا نرویم. تعیین موضوع یا مورد خاص، با عقل و تشخیص خود مردم است. امّا در تشیع صفوی، مقلد موارد خاص را هم از روحانی‌اش می‌پرسد و روحانی‌اش هم صریحاً نظر خصوصی مثبت یا منفی می‌دهد و می‌گوید مثلاً به فلان کس رأی بدهید، مرد صالحی است، به فلان کس رأی ندهید، فرد فاسدی است، فلان کتاب را بخوانید، چون نویسنده‌اش عمادالدین و ثقةالاسلام و المسلمین و مروّج الاحکام دین مبین و... است. در آن مثلاً نوشته است: «قال رسول الله صلی الله علی و آله و سلّم: هر کس خربزه بخورد، به بهشت وارد می‌شود*!» (قابل توجه همه‌ی پالیزکارها و میدان‌دارها و بارفروش‌ها و به‌خصوص اهالی مشهد و گرگاب اصفهان!) و فلان کتاب را نخوانید چون نویسنده‌اش در آن، گرچه صدها مطلب تازه در اصالت تشیع و احقیت علی و معنی وصایت و غدیر و ارزش جهانی خاندان پیغمبر و عدم صلاحیت دیگران نوشته، ولی ننوشته که فلان صحابی فلان بیماری را داشته.

پس فساد عقیده‌ی مؤلف روشن است و معلوم می‌شود که وهابی است و «ولایت» ندارد! درست است که همیشه قلب و زبانش در خدمت اهل‌بیت بوده است و با استدلال و منطق و بینش امروز علمی از تشیع و امامت و وصایت دفاع کرده است، ولی «مسأله‌ی امامت و ولایت اهل‌بیت به استدلال و منطق و علم و این چیزها مربوط نیست. این یک توفیق و عنایت الهی است که به هر کس خواست می‌دهد و از هر کس خواست دریغ می‌کند و هر کس دارد به دلیل و آیه احتیاجی ندارد و کسی را هم که قلبش سیاه بود و استحقاق هدایت و محبت اهل‌بیت و کرامت ولایت نداشته، با دلیل و آیه به راه نمی‌آید و اساساً مسأله‌ی ولایت بحث عقلی و علمی نیست؛ تعبدی و قلبی است†»! گذشته از آن، تولی و تبری، ولایت و اعتقاد به اهل‌بیت عصمت، با صدها دلیل جامعه‌شناسی و تحلیل تاریخی و منطقی و علمی و سیاسی، عمر و ابوبکر و شورا و سقیفه را محکوم کردن و راه علی را نشان دادن نیست. فحش خواهر مادر و بددهنی و حواله کردن حرف‌های زشت نسبت به خلفا و اصحب و حتّی همسر پیغمبر است و علامت شیعه‌ی علی یعنی این حرف‌ها. (برخی بی‌نظران معتقدند که مصلحت نیست این حرف‌ها گفته شود. اوّلاً گفته می‌شود و می‌بینید و می‌خوانید و شب و روز می‌شنوید که می‌نویسند و می‌گویند و تلاش می‌کنند. این است که بر همه‌ی کسانی که به تشیع علوی وفادارند و به حیثیت شیعه و علمای راستین شیعه، که افتخار علم و مذهب و تاریخ و فرهنگ و اسلامند، دلبستگی دارند واجب است که به بدگویی و پاسخ‌گویی آن‌ها وقت تلف نکنند، ولی فقط تفکیک کنند و اعلام کنند که این‌گونه استدلال مربوط به شیعه‌ی صفوی است که فرقه‌ی خاصی است و به شیعه‌ی علوی مربوط نیست تا هم نویسندگان و دانش‌مندان منصف جهان اسلام بدانند که شیعه‌ی علوی حرف حساب دارد، استدلال علمی و منطقی و انسانی و تاریخی و اجتماعی دارد و منطقش در وصابت، احقیت علی، اصالت عترت و عدل و امامت و انتظار و شفاعت و

---

* ر.ک. به کتاب *نیمه‌راه بهشت*، چاپ مشهد

† ر.ک. به اعلامیه‌ی چندصفحه‌ای عده‌ای از به‌ترین نمونه‌های شاخص ملای صفوی علیه حسینیه‌ی ارشاد و به‌خصوص پشت‌نویسی آن به قلم یکی از برجسته‌ترین چهره‌های روحانیت صفوی علیه *اسلام‌شناسی* و طرز استدلال این فرقه در دفاع از تشیع و انتقاد به تسنن!

محل دقیق مرجع این پاورقی در متن چاپی کتاب مشخص نشده است.

مخالفت با مکتب فقهی و روش تاریخی و نقش مذهبی تسنن، منطقی است بر پایه‌ی ادب، انصاف، عقل و قرآن و انسانیت و نه‌تنها برای هر مسلمانی، که هر انسان روشن و منطقی و آزادی‌خواهی پذیرفتنی است.

هم روشن‌فکران تحصیل‌کرده‌ی خود ما که زبان و اندیشه و استدلال و رفتار و تیپ فکری و اجتماعی و میزان انصاف و ادب این‌ها را ملاک قضاوت درباره‌ی مذهب، اسلام، و به‌ویژه تشیع می‌گیرند، بدانند که اشتباه می‌کنند. این‌ها روحانیون رسمی نظام تشیع صفوی‌اند و وارث تشیع دولتی سه قرن پیش‌اند و شبیه به روحانیون رسمی متعصب سنی که وارث تسنن دولتی سیزده قرن تاریخ خلافتند (اموی، عباسی، عثمانی...) و به‌خصوص، هم ملاهای متعصب و شبه‌علمای مغرض و بدکینه و غالباً وابسته‌ای که در دنیای اسلام به سم‌پاشی علیه شیعه مشغول و مأمورند و فقط با استناد به نوشته‌ها و نظریات و اعمال و احکام دستگاه‌های تبلیغاتی روحانیت صفوی، شیعه را در میان مسلمین بدنام می‌کنند و می‌گویند شیعه ترکیبی است از مجوس و یهود که تحت نام اهل‌بیت پیغمبر، با اسلام دشمنی می‌کنند و قرآن را ناقص می‌دانند، به ناموس پیغمبر اهانت روا می‌دارند، اصحاب را از یک کنار تکفیر می‌کنند، خلفا را از اوّل عصر منافق و خائن و مشرک و فاسد می‌شمرند، به نماز با مسلمین عقیده ندارند، علی را می‌پرستند، جبرئیل را خائن می‌شمارند و می‌گویند مأمور بود که رسالت را به علی ابلاغ کند، به محمّد ابلاغ کرد!! مهر پرستی می‌کنند، از قبر شفا می‌خواهند، به جای کعبه ضریح برای صلحای خود می‌سازند و دور آن طواف می‌کنند، برای غیر خدا قربانی می‌کنند، ائمه‌شان را در گردش کائنات و خلقت موجودات و نزول باران و تابش آفتاب و روییدن گیاه دخیل و شریک خدا می‌دانند. این‌ها مشرکند و دشمن اسلام و مسلمین و قرآن و پیغمبر...

هر سال این علمای «تسنن اموی»، به‌خصوص در سوریه و بیش‌تر در عربستان سعودی، بالأخص در موسم حج که همه‌ی مسلمانان جهان در مکه جمعند، کتاب‌ها و رساله‌ها و اعلامیه‌ها و برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی و منبرها و مجلس‌ها است که پخش می‌کنند و نشر می‌دهند و موجی از تبلیغات کینه‌توزانه و مسموم و خطرناک را در میان برادران مسلمان برمی‌انگیزانند و تمام دلیلشان هم نقل نوشته‌های همین علمای «تشیع صفوی» است و ما باید اعلام کنیم که این جنگ زرگری که امروز در دنیای اسلام تشدید شده است، جنگ تشیع علوی و تسنن محمدی نیست؛ جنگ «تشیع صفوی» است با «تسنن اموی»، که انعکاسی بوده است از جنگ صفویه با عثمانی‌ها و استخدام مذهب در سیاست دو دولت متخاصم. ثانیاً این جنگ که تازگی در سراسر کشورهای اسلامی احیا شده است و با برنامه‌های منظم و بودجه و حساب و کتاب دقیق و تاکتیک دقیق اجرا می‌شود، بعد از جنگ اسلام و صهیونیسم است و طرح اتحاد و هماهنگی و تفاهم مسلمانان در برابر خطر مشترک خارجی در اندیشه‌ی همه‌ی مردم، و به‌ویژه علمای راستین تشیع علوی و تسنن محمدی است و نقشه، نقشه‌ی تفرقه‌افکنی در پشت جبهه است و به‌ترین وسیله برای این که از خطر صهیونیسم غافل مانند. این است که مردم سنی بترسند که خطر اسلام تشیع است و مردم شیعی را بترسانند که خطر اسلام تسنن است! و برای دشمن چه موفقیتی به‌تر از این که نقشه‌ای طرح کنند که دو سربازی که در جبهه‌ی مقابل داخل یک سنگر کمین کرده‌اند و حمله می‌کنند، ناگهان به جان هم بیافتند و این یقه‌ی رفیقش را بگیرد که: تو بودی که در را به پهلوی حضرت فاطمه علیهاالسلام زدی... و او یقه‌ی این را که: تو هستی که می‌گویی عمر چنین و چنان بوده است؟ و از میان داد و قالی که این دو برادر به راه انداخته‌اند و کشمکش برای تسویه‌ی اختلاف

حساب‌های صدر اسلام، اگر کسی گوش داشته باشد، صدای قهقهه‌ی پیروزی و مسخره‌ای را در ساحل غربی رودخانه می‌شنود.

من سال گذشته بود که در مسجدالنبی (مدینه) از منبری شنیدم که یکی از واعظان تسنن وهابی، که وارثان تسنن اموی و اسلام دولتی خلافتند، با شور و شرّ عجیبی مسلمانان ناآگاه و بی‌تقصیر و متعصب، ولی علاقه‌مند به اسلام را تحریک می‌کرد و تکرار می‌نمود که: «این رافضی‌ها (تهمت آن‌ها به شیعه) از یهود بدترند. یهود دشمن صریح ما است. یهود زمین ما را از ما می‌گیرد. این رافضی‌ها قرآن ما را می‌گیرند. میرزا حسن نوری، بزرگ‌ترین محدث و عالم رسمی شیعه، کتاب نوشته است در رد همین قرآن که داریم. نوشته این قرآن غلط است، قابل اعتماد نیست، کم کرده‌اند. قرآن دست امام‌های ما بوده است و الآن دست امام زمان است و قرآن هم مثل امام غایب است، وجود ندارد! یعود رعایای ما را می‌زند، اسیر می‌کند، رافضی‌ها اصحاب رسول، ناموس رسول را هتک می‌کنند. یهود اهل کتاب است، رافضی‌ها بت‌پرست و مشرکند. یهود... رافضی... یهود... رافضی... برای مسلمین، این شیعیان از یهود بدترند. این‌ها دشمنان داخلند. این‌ها منافقند و نفاق از کفر بدتر است...»

و من، باز در همین امسال، دو ماه پیش از این منبر، یعنی ماه رمضان (دو ماه پیش از ذی‌حجه که موسم حج است)، باز در مسجدی در این‌جا شنیدم که یکی از واعظان تشیع صفوی با شور و شری شبیه همان هم‌کارش ـ که رل مقابل او را به عهده داشت ـ مسلمانان ناآگاه و بی‌تقصیر و متعصب، ولی علاقه‌مند به اهل‌بیت، را تحریک می‌کرد و تکرار می‌نمود که: «این ناصبی‌ها (تهمت این‌ها به همه‌ی اهل تسنن)، این سنی‌ها، از یهود بدترند! یهود کافر است، یعنی پیغمبر و امام ما را قبول ندارد. امّا بغض و عناد شخصی ندارد. سنی‌ها دشمن اهل‌بیتند. می‌خواهم از آن‌هایی که می‌گویند باید همه‌ی مسلمین همدست باشند بپرسم، شما هم از آن‌ها بپرسید، باید جواب گویند، این یهودی‌ها بودند که خانه‌ی زهرای بتول را آتش زدند؟ صهیونیست‌ها بودند که در به پهلوی دختر پیغمبر زدند؟ اسرائیلی بود که محسن شش ماه...؟ در این‌جا یک روضه‌ی آتشین می‌خواند و در اوج تحریک احساسات مردم و با صدای شکسته و گریه‌آلود، در میان گریه و ناله‌ای که از مجلس برخاسته است، فریاد می‌زند: آخر به این‌ها بگویید (یعنی به ماها!) که فدک را کی داد؟ کی گرفت؟ این تاریخ است. تاریخ‌های خودشان است که اعتراف می‌کنند که مزرعه‌ی فدک مال یهودی‌ها بود، بدون هیچ جنگی، فشاری، دستوری، یهودی‌ها آن را به پیغمبر بخشیدند، دو دستی تعارف کردند، و این سنی‌ها بودند که آن را از اهل‌بیت پیغمبر به زور گرفتند، غصب کردند...»!

جنگ شیعه و سنی فعلی، جنگ تشیع صفوی ـ تسنن اموی است، برای اغفال از جنگ اسلام ـ اسعمار، جنگ مسلمان ـ صهیونیست. همبستگی دو جنگ و همزمانی این دو جبهه، بر هر کسی که از دنیا خبر دارد، روشن است. طرح تحریک‌آمیز و غیر عادی «غصب فدک» به شکل یک حادثه‌ی زنده‌ی فعلی (!) برای غفلت از «غصب فلسطین» است.

من خود مسأله‌ی «غصب فدک» را در کتاب *فاطمه فاطمه است* تشریح کرده‌ام که چه فاجعه‌ای بود و چرا چنین کردند و مبارزه‌ی حضرت فاطمه بر سر فدک چه مبارزه‌ای بود و چه فلسفه‌ی عمیقی داشت، امّا این بحث فکری و تحلیل اجتماعی و حقیقت اجتماعی است و باید مطرح کرد. امّا تبلیغات‌چی‌های تشیع صفوی آن را به صورت یک رویداد فعلی که برادران مسلمان کشورهای اسلامی، به‌خصوص فلسطینی‌ها به زور گرفته‌اند و الآن دارند آن را می‌خورند و باید با آن‌ها مبارزه کرد و پس گرفت، به گونه‌ای طرح می‌کنند که

شیعه خیال کند غصب زمین سینا و تپه‌های جولان و بیت‌المقدس ـ که اسرائیل گرفته ـ مسأله‌ی مربوط به تسنن است، امّا مسأله‌ی خاص شیعه، غصب زمین فدک است! فلسطین باید با اسرائیل مبارزه کند تا زمین غصب‌شده‌اش را پس گیرد و شیعه باید با فلسطین مبارزه کند تا زمین غصب‌شده‌اش را پس بگیرد!

تصادفی نیست که در شهر ما، یکی از همین مجاهدان جنگ آزادی‌بخش فدک، یک ادعانامه‌ی رسمی تنظیم می‌کند، بر روی یکی از فرم‌های رسمی عدلیه، شکایت از ابی‌بکر، برای استرداد شش دانگ مزرعه‌ی موسوم به فدک، با احتساب هزار و سیصد و هشتاد سال مال‌الاجاره‌ی مربوطه، شاکی سید ... یکی از ورثه‌ی قانونی متوفی!

خواهان	خواسته	خوانده
سید ...	مزرعه‌ی فدک	ابوبکر أبی‌قحافه

آری؛ باید بگوییم، باید نویسندگان منصف و روشن‌فکر و مسؤول در میان برادران مسلمان ما، که هم از تاریخ اسلام و حقایق اسلام آگاهند و هم از سرنوشت کنونی مسلمانان، از خطراتی واقعی که جهان اسلام و ایمان اسلام را تهدید می‌کنند و از نقشه‌های دشمن و ستون‌های پنجم آن برای اغفال مردم و تفرقه و زنده کردن کینه‌های فرقه‌ای رنج می‌برند باید با رشادت، با فداکاری عمال داخلی دشمن، عبدالله ابی‌ها و کعب‌الأحبارها و چهره‌های نفاق را که به نام عالم و واعظ و فقیه و مورخ و مفسر سنی‌مذهب، و مدعیان سنت رسول و معتقدان اسلام اصلی و دور از بدعت، روحانی «تسنن اموی»اند و بلندگوهای صهیونیسم درگیر است، همه‌جا به تحریک عواطف مذهبی مسلمانان علیه شیعه می‌کوشند و ما را دشمن خطرناک اسلام و مسلمانان معرفی می‌کنند و بذر کینه و عداوت در دل‌های برادران مسلمان می‌افشانند، رسوا کنند، به مردم بگویند که تشیع همان اسلام است و دگر هیچ، بگویند که شیعه همدست صهیونیسم نیست، دشمن مسلمین نیست، بگویند که ناصبی‌ها، وهابی‌ها، وارثان فقها و وعاظ خلفای اموی‌اند، بگویند که علمای منصف اهل تسنن، اساتید حقیقی، نویسندگان واقعی، فقهای پاک اهل تسنن درباره‌ی شیعه این‌چنین قضاوت نمی‌کنند. این‌ها که کتاب‌هایی چون *خطوط العریضه* را می‌نویسند و این شبه‌علمایی که در جواز یا عدم جواز «ازدواج زن مسلمان با شیعه» بحث فقهی می‌کنند، این نویسندگان مشکوکی که در موسم حج میلیون‌ها اوراق تبلیغاتی علیه شیعه پخش می‌کنند، در همین ایام، در رادیو و تلویزیون بحث نهج‌البلاغه را پیش می‌کشند و بدان می‌تازند، ما را مخالف قرآن و سنت معرفی می‌کنند، دشمن همه‌ی اصحاب و فحاش به ناموس پیغمبر و منکر حج و نماز و توحید می‌شناسانند، علی‌پرست و امام‌پرست و قبرپرست و بت‌پرست و مشرک جلوه می‌دهند... همه‌ی این‌ها، با همان رداهای بلند و لباس و آرایش روحانیت اسلام و لقب قاضی و امام و مفسر و محدث و خطیب و فقیه اسلام، بلندگوهای صهیونیسم و اربابان صهیونیسم‌اند.

روشن‌فکران مسلمان اهل تسنن، که هم از اسلام خبر دارند و هم از مسلمانان و هم از دنیا، باید مردمشان را روشن کنند تا فریب این دام‌ها و سم‌پاشی‌ها را نخورند. به جای دشمنی با دشمن و کینه‌ی یهود و نصارای استعمارگر که تا قلب اسلام رخنه کرده است، دشمنی با دوست کینه‌ی برادران شیعی را در دل‌های خود راه ندهند، با قلم و زبان‌های رشید و هوشیار و آگاه و مسؤول خود نقاب‌های فریبنده‌ی عالم و روحانی و فقیه حنفی و شافعی و حنبلی و مالکی را بر چهره‌های اینان ـ که کعب‌الاحبارند و فقیه و

مبلغ و مفسر مذهب بن‌گوریون ـ بدرانند! به مردم بی‌غرض و بی‌تقصیر اهل تسنن (که توده‌ی مردم در همه‌جای این دویا بی‌غرض و بی‌تقصیرند) را با چهره‌ی واقعی شیعه، تاریخ تشیع، فرهنگ و مذهب تشیع علوی، عالم راستین تشیع علوی آشنا کنند و بدان‌ها بگویند که شیعه دشمن اسلام نبوده و نیست، ایرانی‌ها رافضی‌های مجوسی و یهودی نبوده‌اند، هر شش سند فقهی و حدیثی مذهب شما را ایرانی مسلمان نوشته است، رؤسای فقه شما یا ایرانی‌اند یا تربیت‌شده‌ی ایرانی، شیعه بزرگ‌ترین خدمتگزار فقه و تفسیر و تاریخ و فلسفه و فرهنگ اسلامی است. هم‌اکنون نیز علمای راستین اهل تسنن ، شیعه را بزرگ و محترم می‌شمارند. عبدالرحمن بدوی، محقق جهانی اهل تسنن، نهضت شیعی را بانی نهضت معنوی و حقیقت‌جویی و عمق‌شکافی در اسلام می‌داند. شیخ شلتوت، مفتی اعظم و مرجع رسمی روحانیت دنیای اهل تسنن، مذهب شیعه را مذهب رسمی اسلام معرفی کرده است و به همه‌ی اهل تسنن اجازه یمدهد که به فقه شیعی نیز می‌توانند عمل کنند!س

به مردم دنیای اسلام اعلام کنند که مبانی اساسی عقاید شیعی را همه‌ی نویسندگان بزرگ و منصف اهل تسنن در این عصر، که مسائل روشن شده است و تعصب ضعیف، قبول دارند و خود بر آن تکیه می‌کنند. طه حسین، عقاد، بدوی، جودة السّحار، بنت الشّاطی، غزالی... حتّی مسیحیان منصف و دانش‌مند غرب، جورج جورداق، کتانی، خلیل جبران، جورجی زیدان... می‌گویند که تشیع علوی مشرک و مخالف قرآن و فحاش و قبرپرست و علی‌پرست و... نیست. این حرف‌ها و فحش‌ها و تهمت‌های «تسنن اموی» است. تشیع علوی هیچ نیست، جز اسلام حقیقی، اسلام منهای خلافت، ظلم، جور، نابرابری، دروغ، بدعت، و نفاق است. تشیع اسلام است؛ اسلامی که تاریخ اسلام را نفی می‌کند تا مکتب اسلام را خالص نگاه داشته باشد. تشیع فقط می‌خواهد اسلام را به جای آن که از سلسله‌ی خلفا بگیرد و علمای وابسته به خلفا، از اهل‌بیت بیاموزد، همین و دگر هیچ!

و روشن‌فکران شجاع شیعی نیز که می‌دانند اسلام چیست، تشیع چه‌گونه اسلامی است، علی واقعاً چه می‌گوید، چه می‌اندیشد، راهش کدام است و دردش کدام، می‌دانند که اهل‌بیت چه کانونی است، می‌دانند که علی و فاطمه و حسن و حسین و زینب و ائمه‌ی شیعی همه یک کار دارند و آن هم آموزش راستین اسلام است و از سویی با دنیای امروز آشنایند، می‌دانند که استعمار یعنی چه، صهیونیسم چیست، بلندگوهای تسنن اموی در دنیای اسلام چه تصویری از تشیع رسم کرده‌اند، باید این کسانی را که به نام ولایت، علی، اهل‌بیت، مهدی موعود، غصب خلافت، کربلا، شهادت... رل مقابل بلندگوهای تسنن اموی را در میان شیعه بازی می‌کنند و هر دو، نسخه‌هایی را که کارگردان واحد به دستشان داده است می‌خوانند، معرفی کنند. باید به مردم بگویند که عمال تبلیغاتی تسنن اموی، خرف‌های تشیع صفوی، عقاید علی‌اللهی و شیخی و صوفی و اسماعیلی را ـ به نام شیعه ـ در میان برادران اهل تسنن پخش می‌کنند و عمال تبلیغاتی «تشیع صفوی» حرف‌های ناصبی‌ها و وهابی‌ها را که «تسنن اموی» مخلوطی از آن‌ها است، به نام همه‌ی برادران اهل تسنن در میان شیعه منتشر می‌سازند.

روشن‌فکران مسؤول و آگاه مسلمان باید مردم را از فریب این دست‌ها و دام‌ها بیاگاهند. باید به مردم بگویند که این‌ها که به‌ظاهر در لباس و آرایش مذهبی، حکم می‌کنند که شیعه این است و سنی آن و فلسطینی دشمن اهل‌بیت است و اسرائیل از نظر شیعیان به‌تر است از فلسطینی و هر که از اتحاد مسلمان‌ها سخن بگوید دشمن ولایت است و مخالف اهل‌بیت... این‌ها وابسته به همان قطبی هستند که

به نفعشان روضه‌ی فدک می‌خوانند و از این که فدک را به اهل‌بیت داده‌اند از آن‌ها سپاس‌گزاری می‌کنند و بعد هم بلافاصله پاداش‌های کلان می‌گیرند و وضع زندگی‌شان فرق می‌کند. این‌ها به علمای شیعه، به حوزه‌ی علمی و به مراجع و فقهای راستی و آگاه شیعه ربطی ندارند. باید به مردم بگویند فکر اتحاد و تفاهم در میان مسلمانان، اساساً ابتکار شیعه است و علمای شیعه، همیشه این‌چنین بوده است و اکنون نیز این‌چنین است.

باید به مردم شیعه بگویند که آیت‌الله بروجردی، مرجع بزرگ شیعه، گام اوّل را برداشت و حتّی نماینده فرستاد و مؤسسه‌ای به نام «دار التقریب بین المذاهب» در مصر، به تأیید ایشان بود و بنیان‌گذار آن یک عالم ایرانی شیعی، آقای شیخ محمّد تقی قمی بود. فتوای شیخ شلتوت بر به رسمیت شناختن مذهب شیعی در جامعه‌ی اهل تسنن و حتّی در دانشگاه رسمی اسلامی الأزهر به کوشش‌های ایشان صادر شد. فتوایی که بعدها تسنن اموی آثارش را محو کردند و تشیع صفوی، به کلی از ذهن‌ها زدود و حاد شدن مجدد مسأله‌ی صهیونیسم و حمله‌ی اسرائیل، همه‌ی این کوشش‌ها را نقش بر آب کرد تا به جای آن تفرقه و تخاصم رواج یابد. باید بگویند و بنویسند که اکنون نیز علمای بزرگ و مراجع عالی‌قدر شیعی‌اند که در برابر تلاش‌های بسیار و طرح و برنامه‌ی تبلیغات دستگاه‌های تشیع صفوی مقاومت می‌کنند و نمی‌گذارند سم‌پاشی اینان در جامعه‌ی شیعی دامنه پیدا کند. باید اعلام کنند که عقیده‌ی علی‌پرستی و ولایت‌پرستی و امام‌پرستی و قبرپرستی، مربوط به فرقه‌ی صفوی است. علمای شیعه‌ی علوی فتواهاشان روشن است. پرستش غیر خدا، اصالت غیر خدا، اعتقاد به این که غیر خدا مؤثر است، طواف به غیر کعبه، و حتّی محبت به غیر خدا، جز برای خدا و امر خدا و در راه خدا، شرک است.

آن که می‌گوید اسرائیل برای ما به‌تر از فلسطینی است، مقصودش «برای آن‌ها» بوده است و راست هم می‌گوید. آن‌ها بلندگوهای اسرائیلند؛ لباس هر لباسی که باشد. آن‌ها مبلغ تشیع صفوی‌اند و بدتر از آن. عالم تشیع فتوایش روشن است. کمک مالی به فلسطینی را بابت وجوه مذهبی به نمایندگی امام قبول می‌کند و این را اعلام کرده است. فحاشی و بدزبانی‌های بی‌ناموسی و تهمت شرک و کفر و حرامزادگی... به اصحاب پیغمبر، منطق تشیع صفوی است؛ درست شبیه منطق تسنن اموی! منطق تشیع علوی درباره‌ی تسنن و درباره‌ی اصحاب روشن است. کتاب *النقض* از هزار سال پیش، اکنون هست. کتاب‌های کاشف الغطاء، سید شرف‌الدین، و سید محسن جبل‌عاملی و... در سال‌های اخیر در دست همه هست. جز استناد به قرآن و سنت، در آن هیچ نیست. جز انتقاد علمی و تاریخی و مذهبی، در آن هیچ نیست. تصریح کرده است که سنی‌کشی و شیعه‌کشی، که هر وقت دشمن خارجی مطرح است در داخل برپا می‌شود (جنگ سنی ـ شیعی، همین امسال، در پاکستان! و کشتار وسیع! و مبارزه‌ی تازه‌جان شیعه ـ سنی و هیاهوی «ولایت گل‌مولایی» از این‌سو و جنجال «تحریف قرآن و همدستی با یهود» از آن‌سو!) کار ما نیست. اختلاف شیعه و سنی (تشیع علوی و تسنن محمدی) مانند اختلاف دو عالم و دو فقیه یک مذهب است بر سر یک مسأله‌ی علمی*. باید بگویند که تمامی فقهای بزرگ ما، همه‌ی مراجع بزرگ ما، رسماً و صراحتاً، فتوا داده‌اند که قرآن نه یک کلمه‌اش کم شده است نه زیاد. هر کس به جز این عقیده داشته باشد، منحرف است و در اشتباه. باید با تمام قدرت قلم و بیان و ایمانی که دارند، اعلام کنند که آن‌ها که این‌جا این شعارهای خاص «تشیع صفوی» را عنوان می‌کنند، طبق نقشه‌ای واحد است. برای

* تعبیر و تشبیه از سید شرف‌الدین، در آغاز *المراجعات* است.

آن است که آن‌جا، بازیگران رل مقابل، علمای «تسنن اموی»، به استناد به این شعارها و به این بهانه‌ها، شیعه را بکوبند، ما را در جهان اسلام رسوا کنند و همه‌ی فداکاری‌ها و اخلاص و ایمان و افتخارات شیعه و ارزش تشیع و فرهنگ و تاریخ و فقه و اسلام و تشیع را پای‌مال سازند، چهره‌ی علمای راستین شیعه و احساسات و افکار مهم مسلمان ما را در نظر برادرانشان مسخ کنند، در دل آن‌ها عقده و کینه‌ی ما را بکارند، ما را از هم بترسانند تا از صهیونیسم پشت کنیم، ما را به جنگ هم اندازند تا فراموش کنیم که جبهه کجا است.

تصادفی نیست که همه‌ی این کشاکش‌ها و احساس‌ها و تحریکات و بحث‌ها و حرف‌ها در هر دو سوی متخاصم به این نتیجه می‌رسد و یک فتوا از هر دو قطب تسنن اموی و تشیع صفوی صادر می‌شود و آن این است که در آن‌جا به این نتیجه می‌رسند که:

پس بر همه‌ی مسلمین ثابت شد که شیعه از اسرائیل بدتر است!

و در این‌سو هم دشمنان آن‌ها همین نتیجه را می‌گیرند که:

پس بر همه‌ی مؤمنین روشن شد که سنی از اسرائیل بدتر است.

و منطقاً و عملاً جمع این دو معامله نتیجه‌اش این می‌شود که:

پس برای تاریخ، برای عصر ما و آینده و سرنوشت حوادث مسلم شد که:

اسرائیل از همه‌ی مسلمانان به‌تر است!

که می‌تواند حساب کند که بودجه‌ای که برای به دست آوردن چنین فتوایی در میان خود مسلمین و از زبان رسمی مسلمین به مصرف رسیده است، چه‌قدر است؟

در این‌جا است که نشان می‌دهد چرا تشیع علوی تکیه می‌کند که تقلید در اصول اعتقادی حرام است! تکرار می‌کند که تقلید در مسائل عقلی جایز نیست. هر کسی خود باید به اندازه‌ی قدرت مغزی و سرمایه‌ی علمی‌اش تحقیق کند. با فکر و استدلال و کوشش شخصی خود تشخیص دهد. تشخیص فقط در زمینه‌ی مسائل فنی و تخصصی فقهی در فروع فروع احکام عملی است و این تقلید به تعقل و استقلال رأی و منطق قراردادی افکار صدمه نمی‌زند. چون تقلید عقلی نیست، تقلید فنی و تخصصی است. از نوع تقلیدی است که من از یک متخصص اتومبیل می‌کنم در مورد رفع یک نقص فنی که نمی‌دانم یا سفارش فنی‌ای که در مورد نوع و درجه‌ی روغنی که باید به کار برم یا مواظبت‌هایی که باید از آن بکنم و از نوع تقلیدی است که یک بیمار آگاه و تربیت‌شده و فهمیده از پزشک متخصص معالجش می‌کند. پزشکی که خودش انتخاب کرده و با عقل و فکر و علم و جست‌وجو و تحقیق خودش درستی و علم و مهارت او را تشخیص داده است و این یک اصل منطقی در زندگی همه‌ی انسان‌های متمدن است و هر چه تمدن پیش‌رفته‌تر شود و علم و تکنیک و زندگی پیچیده‌تر، تقلید ضروری‌تر و دامنه‌اش و زمینه‌اش متعددتر و دقیق‌تر؛ به طوری که انسانی که در شهرهای بزرگ امروز زندگی می‌کند، بیش‌تر تقلید فنی می‌کند تا یک ساکن روستای ساده‌ی قدیمی، یا یک مسافر جت یا آپولو در برابر مسؤولین هدایت و کنترل تقلید می‌کند و باید تسلیم باشد تا مسافر یک کاروان نسبت به کاروان‌سالار و یا گاری‌چی و ارابه‌ران.

آن‌چه خطرناک است، تقلید عقلی است و تقلید فکری. این عامل سقوط عقل و علم و آگاهی و شعور است و نفی انسان بودن انسان، چرا که انسان یعنی موجودی که دو شاخصه‌ی بارز دارد؛ یکی فکر می‌کند، دیگری انتخاب می‌کند (عقل و اختیار). تقلید، این دو استعداد را در انسان می‌کشد و او را مقلدی مهوع و میمون‌وار می‌سازد. بدین‌گونه است که تقلید که در تشیع علوی عامل رشد علمی و نظام فکری بود، در تشیع صفوی انسان‌ها را تبدیل به انعام الله و اغنام الله می‌کند. این است که می‌بینیم در اسلام، خدا، پیغمبر، و علی به «ناس»، مردم، با چه حرمتی سخن می‌گویند. حتّی خدا وقتی حکمی می‌دهد، استدلال می‌کند. علتش را، فلسفه‌اش را، و نتیجه‌اش را باز می‌گوید. امّا این‌ها، مردم را «عوام کالأنعام» می‌نامند. آن‌ها کالأنعامشان پرورده‌اند.

می‌پرسم برادر چرا تو دیگر به فلان مجلس نمی‌روی؟ می‌گوید: آقا فرموده‌اند نرو! می‌پرسم چرا؟ می‌گوید: آقا فرموده‌اند که آن‌جا هم تشویق موسیقی می‌کنند و هم به اندازه‌ی کافی ولایت ندارند، هم خانم‌ها بی‌حجاب می‌آیند و هم اصلاً صلاح نیست رفتنش!

می‌پرسم تو خودت که آن‌جا می‌رفتی، همه را می‌شناختی، برنامه‌اش را دیده‌ای و شنیده‌ای، واقعاً این‌جوری است؟ می‌گوید: نه، من که در تمام چند سالی که می‌رفتم راستش هیچ انحرافی و کوچک‌ترین اشکالی از این نظر ندیدم و متوجه این چیزها نشدم و خیلی هم معتقد شده بودم. می‌پرسم: آقا چیزی دیده‌اند، کدام نشریه‌اش، برنامه‌اش، سخنرانی‌اش، کدام جلسه‌اش را آقا نپسندیده‌اند؟ وانگهی، با یک یا چند سخنرانی یا نوشته که نمی‌شود در بارهی یک مؤسسه‌ی بزرگ قضاوت قاطع و کلی کرد! می‌گوید: آقا هیچ‌یک از برنامه‌ها و کتاب‌ها و درس‌ها و سخنرانی‌های این مؤسسه را ندیده و نشنیده‌اند و هیچ‌کدام از اشخاص این مؤسسه را نمی‌شناسند. از او می‌خواهم که یک روز به آقا بگو خودشان تشریف بیاورند از نزدیک ببینند و بعد قضاوت بفرمایند. اگر اشکالی ببینند تذکر بفرمایند، راهنمایی کنند، اگر فایده نکرد، بعد دستور بدهند که کسی نرود. می‌گوید: آقا اصلاً در این‌جا تشریف ندارند!

می‌پرسم: پس آقا از کجا به چنین قضاوتی رسیده‌اند و نظر قاطع هم درباره‌ی یک کتاب، یک درس، یا یک مؤسسه‌ی علمی دینی داده‌اند؟ می‌گوید: «اشخاص» می‌روند آقا را می‌بینند و نامه هم خیلی برای آقا علیه مؤسسه می‌رود. این است که آقا فرموده‌اند نروید! می‌پرسم: آن «اشخاص» چه تیپ اشخاصی هستند؟ اوّلاً سالمند؟ ثانیاً عالمند؟ ثالثاً اقلاً آن‌ها خودشان مستقیماً خوانده‌اند و رفته‌اند و دیده‌اند؟

می‌گوید: خیر، اشخاص «خیر» هستند و در بازار اغلب «معتبرند». چون نماز می‌خوانند، روزه می‌گیرند، وجوهات می‌پردازند، معلوم است که افراد درست و متدینی هستند و دروغ نمی‌گویند.

می‌پرسم: از این‌جا معلوم می‌شود که فقط «سالم»ند. عالم چی؟ مستقیم چی؟ می‌گوید: والله من دیگر این چیزهایش را خبر ندارم. همین‌جوری می‌گویم. شاید آقا از طرق دیگری مطلع شده‌اند و خودشان با وسایلی که دارند تحقیق فرموده‌اند و از مخبر صادقی کسب اطلاع می‌فرمایند. می‌پرسم این‌ها همه درست. امّا تو خودت که هم با چشم‌هایت و هم با گوش‌هایت دیده‌ای و شنیده‌ای که آن‌چه به آقا عرض کرده‌اند صحت ندارد. چرا تو درباره‌ی چیزی که می‌شناسی و حتّی می‌بینی، قضاوت آقایی را که ندیده و و نشنیده است قبول می‌کنی؟

می‌گوید: ده! یعنی می‌گویی من بر خلاف امر آقا عمل کنم؟ می‌گوییم: نه، وقتی دیدی ذهن آقا را عده‌ای که معلوم هست چه کسانی‌اند مشوب کرده‌اند، می‌خواستی به خاطر دفاع از یک حقیقت که عناصری می‌خواهند پامال کنند و به خاطر روشن شدن ذهن آقا که این خرابکاران مشکوک آن را خراب کرده‌اند، خدمت آقا مشرف شوی و آقا را در جریان بگذاری و به عرضشان برسانی که آن‌چه به عرض آقا رسانده‌اند خلاف است و من خودم از نزدیک آشنایم و دیده‌ام و شنیده‌ام و درست بر خلاف آن چیزی است که در ذهن آقا هست. می‌گوید: بله، اتفاقاً چند بار هم شرف‌یاب شدم. بار اوّل عده‌ای آمده بودند و به شدت آقا را علیه این کتاب و این انجمن تحریک می‌کردند و هی می‌گفتند: «می‌گویند... می‌گویند، همه‌جا می‌گویند، خیلی‌ها می‌گویند... شهرت دارد... به تواتر نقل شده است که...» دیدم صلاح نیست حرفی بزنم. چون آقا از شدت ناراحتی حالشان به هم خورد. دفعه‌ی دوم شرف‌یاب شدم. نمی‌دانم جریان چه بود که آقازاده‌ی آقا اصلاً مصلحت ندیدند فعلاً در این بابت صحبتی بشود. دفعه‌ی سوم گفتم، امّا از دستپاچگی با لحن بی‌ادبی عرض کردم و پشیمان شدم. عرض کردم آقا این مطالبی که درباره‌ی آن کتاب و آن مجلس فرمودید، وظیفه‌ی خود دانستم که به عرض برسانم که خلاف به عرض رسانده‌اند و آن بار خواستم به عرض برسانم دیدم دیگران دارند به عرض می‌رسانند، صلاح ندیدم که به عرض برسانم...

یک‌مرتبه آقا با عصبانیت فرمودند اشخاص موثق به من خبر داده‌اند و من به آن‌ها اعتماد دارم.

من هم عقده لای گلویم را گرفت و دست آقا را بوسیدم و آمدم بیرون و گفتم دیگر غلط می‌کنم به همچون مجلسی بروم یا همچنین کتابی را بخوانم.

یکی از دوستان دانش‌مندم که از علمای «تشیع علوی» است، مطلبی را می‌گفت که به‌ترین نمونه است از نظر روان‌شناسی و انسان‌شناسی فرهنگی در نظام تشیع صفوی و نشان می‌دهد که در این فرقه، اساساً ذهن مؤمن را به قدری منحط و ضعیف و تقلیدی بار می‌آورند که از حد انسان‌های اوّلیه‌ی نوع کرومانیون هم از نظر هوشی و قدرت مغزی پایین‌تر است و برای ما قابل تصور میست که بفهمیم در این ذهن چه‌ها می‌گذرد و اساساً مکانیسم آن چه‌گونه است.

می‌گفت: در مسجد گوهرشاد مشهد می‌رفتم، خانمی آمد، به اعتبار لباسم خیال کرد از روحانیون مذهب «تشیع صفوی» هستم و گفت: آقا، یک استخاره بفرمایید! برای آن که دلش نشکند، تسبیحم را درآوردم و رو به قبله ایستادم و مشغول ذکر و مقدمات ذهنی برای انجام عمل استخاره، دیدم گفت: آقا، گفتم: بله همشیره! گفت: لطفاً همان نیتش را هم خودتان بفرمایید!!

می‌بینم که این «آقا» در مذهب صفوی، اصلاً خودش هم کار را می‌کند، به جای مردم فکر هم می‌کند، نیت هم می‌کند! و مرید مقلد، به قدری در برابرش ذلیل و زبون است که خصائص و حقوق طبیعی انسانی را هم فاقد می‌شود و حتّی بر خلاف مشهودات حس و محسوسات عینی و واقعیات لمس و روشن و بدیهی همه رأی می‌دهد و آن درباره‌ی چیزی یا کسی که هیچ اطلاعی خودش ندارد و منابع خبرش هم باز همین خود عوام‌الناس‌اند و «می‌گویند، می‌گویند»، با این‌همه مرید در برابر آقا، عقلش را و حتّی حسش را هم نفی و قضاوت مسلم خودش را انکار می‌کند و در این‌جا است که هم معنی و هم عمق و درجه‌ی معنی این آیه‌ی جلیل قرآن روشن می‌شود که:

اتّخذوا أحبارهم و رهبانهم أرباباً من دون الله. (توبه، آیه‌ی ۳۱)

و ما می‌دانیم که در تاریخ یهود و مسیحیت، هرگز دوره‌ای و فرقه‌ای نبوده است که روحانیون دین خود را پرستش کنند. و این‌جا است که قرآن خود تفسیر می‌کند که پرستش کردن کسی غیر از خدا، به چه معنی است. «این‌ها احبار و راهبان ـ یعنی روحانیون ـ خود را هم غیر از خدا، ارباب می‌گرفتند.» یعنی چه ارباب گرفتن؟ ارباب، جمع رب است.

رب، یعنی همین آقا!

در برابر برده، مملوک، بنده!

و «مرید»! «مراد»! و «ارادت» رابطه‌ی میان این آقا و این بنده، در مذهب «آقاپرستی».

این است که تشیع علوی، که توحید مطلق و ناب است و علی مظهر بندگی ویژه‌ی خدا، در «تشیع صفوی» به صورت یک تثلیث در می‌آید و مردم رعیت فکری آقاهای دینی و دنیایی می‌شوند و این رابطه‌ی پرستش را در تشیع صفوی از دو عنصر گرفته‌اند؛ دو عنصری که صفویه ترکیبی از آن است؛ یکی سلطنت و دیگری تصوف، و با پوششی از اسلام، و مجموعاً «تشیع صفوی»، که در آن مردم هم خود خدا را می‌پرستند و هم سایه‌ی خدا را و هم آیه‌ی خدا را*.

سخن بسیار است و فرصت کم و امکانات کم‌تر. همین اندازه که نسل روشن‌فکر و مسؤول این جامعه، بیش و کم آگاه شود که چه‌ها به روز ما و ایمان ما و فرهنگ و تاریخ و مذهب و مردم ما آورده‌اند، کافی است تا دامنه‌ی مسؤولیت خود را احساس کنند و بدانند که چه‌قدر کار هست که در انتظار همت و ایثار و اندیشه و اراده‌ی آن‌ها است.

در این‌جا، تا آن‌جا که مجال هست، اصول اعتقادی این دو فرقه‌ای را که ظاهراً به هم بسیار شبیهند و باطناً ضد همند، فهرست می‌کنم و هر اصلی را در هر دو مذهب معنی می‌کنم.

در تشیع علوی	در تشیع صفوی
وصایت: یعنی نصّ پیغمبر، به فرمان خدا، برای نشان دادن لایق‌ترین، ذی‌حق‌ترین، بر مبنای علم و تقوا که در خاندان اویند.	**وصایت:** یعنی اصل حکومت موروثی و سلسله‌ی ارثی، تنها بر مبنای نژاد و قرابت خانوادگی.
امامت: یعنی رهبری پاک انقلابی برای هدایت مردم و بنای درست جامعه و بردن اجتماع به سوی آگاهی و رشد و استقلال رأی و شخصیت‌هایی که «انسان مافوق»اند و تجسم عینی مذهبند برای شناختن و پیروی کردن، و از آن‌ها آگاهی و تربیت یافتن.	**امامت:** یعنی اعتقاد به دوازده اسم معصوم مقدس ماوراءالطبیعی فوق انسانی و تنها وسیله‌ی تقرب و توسل و شفاعت و دوازده فرشته برای پرستش و موجوداتی غیبی شبیه به امشاسپندان و خدایان کوچک پیرامون خدای بزرگ آسمان.

* در فرهنگ باستانی ایرانی، که به قول فردوسی، «همه بندگانیم خسرو پرست»، تقلید از خسرو به حدی است که به گفته‌ی سعدی، «اگر او روز را گوید شب است، این بباید گفت این است ماه و پروین» و در تصوف، پرستش مراد شرط اوّل قدم است. تقلید از پیر روحانی تا آن‌جاست که به قول حافظ: «به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید، که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها».

در تشیع علوی	در تشیع صفوی
عصمت: یعنی اعتقاد به پاکی و تقوای رهبران فکری و اجتماعی، پیشوایان مسؤول ایمان، علم، و حکومت مردم یعنی نفی حکومت خائن، نفی پیروی از عالم ناپاک، روحانی نادرست و وابسته به دستگاه‌های خلافت.	**عصمت:** یعنی ذات مخصوص و صفت استثنایی خاص موجودات غیبی که از نوع انسان خاکی نیستند و لغزش و خطا نمی‌توانند کرد و اعتقاد به این که آن چهارده تن چنین ذات‌هایی بودند. یعنی اثبات طبیعی بودن حکومت خائن، قبول عالم ناپاک و روحانی منحرف و وابسته‌ی ظلمه، چون این‌ها که معصوم نیستند.
ولایت: یعنی تنها دوستی و رهبری و حکومت علی و علی‌وار را پذیرفتن و لاغیر. دوستی علی، زیرا او نمونه‌ی عالی بندگی خدا است. رهبری‌اش چون چراغ روشن هدایت است و رائد راستین قبله‌ی بشریت، و حکومتش چون تاریخ انسان آرزوی عدل و آزادی و برابری او را در پنج سال حکومتش دارد و ملت‌ها همه به آن نیازمندند.	**ولایت:** یعنی تنها حب علی را داشتن و از هر مسؤولیتی مبرا بودن و بهشت را به خاطر ولایت تضمین کردن و آتش دوزخ کارگر نیافتادن و اعتقاد به این که ولایت به درد خلق و اداره‌ی جامعه نمی‌خورد، بل‌که به خدا کمک می‌کند و در اداره‌ی جهان طبیعت دست‌اندرکار است.
شفاعت: عامل کسب «شایستگی نجات».	**شفاعت:** وسیله‌ی «نجات ناشایسته»!
اجتهاد: عامل حرکت مذهب در زمان و پابه‌پای تاریخ و انقلاب دائمی و تکاملی در بینش مذهبی و تکامل و تناسب در تغییر و تحول نظام.	**اجتهاد:** عامل ثبوت و جمود و مانع پیش‌رفت و تغییر و تحول و نوآوری و وسیله‌ی تکفیر و تسبیق و محکومیت مطلق هر کار تازه، حرف تازه، راه تازه‌ای در راه دین، در نظام زندگی، در فکر، در علم، در جامعه، در همه‌چیز!
تقلید: رابطه‌ی منطقی و علمی و طبیعی و لازم میان عامی یا غیر متخصص از عالم متخصص علوم مذهبی، در مسائلعلمی و حقوقی که جنبه‌ی فنی و علمی دارد.	**تقلید:** اطاعت کورکورانه از روحانی، و تابعیت مطلق و بی‌چون‌وچرا از عقل و عقیده و حکم روحانی، و به تعبیر قرآن، پرستش روحانی مذهبی!
عدل: عقیده‌ایست درباره‌ی صفت خدا که عادل است و جهان بر عدل است و نظام اجتماع و زندگی نیز باید بر عدل باشد و ظلم و نابرابری، نظامی غیر طبیعی و ضد الهی است و عدل یکی از دو پایه‌ی اساسی مذهب است که عدل هدف رسالت است، شعار بزرگ اسلام است.	**عدل:** بحثی است در صفات الهی، مربوط به بعد از مرگ، و پیش‌بینی یا تعیین تکلیف برای خدا که در قیامت چه‌گونه قضاوت می‌کند. به این‌طرف پیش از مرگ مربوط نیست، چون پیش از مرگ بحث عدل مربوط به شاه عباس است. کار قیصر را به قیصر واگذار، کار خدا را به خدا. دنیا قلمرو سلطنت شاه عباس است، آخرت قلمرو سلطنت خدا!
دعا: متنی است که می‌آموزد، آگاه می‌کند، نیکی و زیبایی را تلقین می‌کند، و عملی است که روح را به معراج روحانی می‌برد، از روزمره‌گی به در	**دعا:** وردی است که خاطرجمعی می‌آورد، تخدیر می‌کند، امید واهی می‌دهد، ثواب‌های بی‌ربط به قضیه به بار می‌آورد و جانشین مسؤولیت‌های

در تشیع علوی	در تشیع صفوی
می‌کشد، به خدا نزدیک می‌کند، تعلیم و تربیت می‌دهد.	سنگین که خرج دارد و زحمت و ضرر و خطر می‌شود.
انتظار: آمادگی روحی و عملی و اعتقادی برای اصلاح، انقلاب، تغییر وضع جهان به رهبری معصوم.	**انتظار:** وادادگی روحی و عملی و اعتقادی برای تسلیم به وضع موجود، توجیه فساد و جبری دیدن هرچه آید سال نو گویم دریغ از پارسال و نفی مسؤولیت، یأس از اصلاح و محکومیت قبلی هر قدمی.
غیبت: مسؤولیت مردم در تعیین سرنوشت، ایمان، رهبری و زندگی معنوی و اجتماعی خود. برای تعیین رهبری‌ای که بتواند جانشین رهبری امام باشد.	**غیبت:** سلب مسؤولیت از همه‌کس، تعطیل همه‌ی احکام اجتماعی اسلام، بیهوده بودن هر کاری، غیر مشروع بودن قبول هر مسؤولیت اجتماعی به عذر این که فقط امام می‌تواند رهبری کند و فقط از امام می‌توان تبعیت کرد و در برابر امام می‌توان مسؤول بود و او هم غایب است، پس هیچی به هیچی!

* * *

تشیع علوی، تشیع **شناخت** است و **محبت**.	تشیع صفوی، تشیع **جهل** است و **محبت**[*].
تشیع علوی، تشیع **سنت** است.	تشیع صفوی، تشیع **بدعت**.
تشیع علوی، تشیع **وحدت** است.	تشیع صفوی، تشیع **تفرقه**.
تشیع علوی، تشیع **عدل** است؛ عدل در جهان، در جامعه، در زندگی.	تشیع صفوی، تشیع **عدل** است؛ عدل فلسفی، عدل در روز قیامت. مربوط به از مرگ به بعد!
تشیع علوی، تشیع رسم است.	تشیع صفوی، تشیع اسم.
تشیع علوی، تشیع پیروی است.	تشیع صفوی، تشیع ستایش.
تشیع علوی، تشیع اجتهاد است.	تشیع صفوی، تشیع جمود است.

[*] من مات و لم یعرف إمام زمانه، مات میتة جاهلیة. (هر که بمیرد و امام زمانش را نشناسد، همچون مرده‌ای جاهل مرده است.) در تشیع صفوی، عملاً: «من مات و لم یحب إمام زمانه، مات میتة جاهلیة.»

یکی از دانش‌مندان آگاه و خوش‌احساسی که یک روحانی ممتاز در تشیع علوی است، می‌گفت: برای تحقیق به مشهد رفتم. تمام کتاب‌فروشی‌ها و بساطهای اطراف بست و صحن‌ها و مسجد و پیرامون آستان قدس رضوی را گشتم تا ببینم آنچه بر زوار امام عرضه می‌شود و زوار امام تقاضا دارند، چیست. می‌گفت: صد جور تسبیح با صد جنس! صدها جور مهر با هزار نقش و آینه و رنگ و طرح، هزار جور شمع و آینه و تربت و هندوانه‌ی ابوجهل، گیاه مقدسی که روی گنبد طلا می‌روید و متبرک است، پوش مخصوص ضریح امام که در قطعه‌های مختلف قاب می‌گیرند و اداره‌ی آستان می‌فروشد... از این‌جور ابزارهای مقدس و اشیاء مذهبی خاص فرقه‌ی صفوی هست و یک جزوه، یک ورقه که نوشته باشد این امام که در این‌جا مدوفون است و این‌همه جاه و جلال و طلا و نقره و بیا و برو... چه شخصیتی داشته، چه افکاری، چه نقشی در عصر خودش، هیچ! شیعه‌ی صفوی باید ستایش کند، امّا نشناسد.

تشیع علوی، تشیع مسؤولیت است.	تشیع صفوی، تشیع تعطیل همه‌ی مسؤولیت‌ها.
تشیع علوی، تشیع انقلاب کربلا است.	تشیع صفوی، تشیع فاجعه‌ی کربلا.
تشیع علوی، تشیع شهادت است.	تشیع صفوی، تشیع مرگ.
تشیع علوی، تشیع توسل برای تکامل است.	تشیع صفوی، تشیع توسل برای تقلب.
تشیع علوی، تشیع انسانیت است.	تشیع صفوی، تشیع قومیت.
تشیع علوی، تشیع امامت علوی است.	تشیع صفوی، تشیع سلطنت صفوی.
تشیع علوی، تشیع انتظار مثبت است.	تشیع صفوی، تشیع انتظار منفی.
تشیع علوی، تشیع تقیه‌ی مبارز دلیر است.	تشیع صفوی، تشیع تقیه‌ی بی‌کاره‌ی ترسو.

و بالأخره
خواهران، برادران،

تشیع علوی، تشیع «نه» است.	تشیع صفوی، تشیع «آری»!

والسّلام

از خوانندگان گرامی به خاطر اشتباه‌های تایپی ناخواسته پوزش می‌خواهم.

اسفند ۱۳۸۵